

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228984

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—390—29.4-72—10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

۱۹۱۵-۱

Accession No

۴۲

Author

جواد شیب محمد

Title

تأثیر شکرستان

This book should be returned on or before the date last marked below.

کتاب شکرستان

از طبع نگارانه ادیب فرزانه آقای آقا محمد جواد شهاب
با اجازه اداره محترم معارف کرمانشاه

چاپ اول

قیمت ۵ فران

بسم الله کتابخانه کاتبانی

به کتابخانهها و قرائتخانهها تحفه ای گداده میشود

مطبوعات خودشانرا بمطبعه شرافت احمدی رجوع نمایند
که با بهترین حرفه های فارسی و فرانسه و مناسب ترین
(قیمت مطایع ایران بطبع رسانند)

کرمانشاه مطبعه شرافت احمدی

سال ۱۳۰۶ شمسی

(شکرستان)

✽ بسم الله الرحمن الرحيم ✽

در آغاز پیری و انجام جوانی و هنگام بدوود زندگانی خسرو عشقم در مجرای دل آغاز
 لشکر کشی نهاد بعشق بی نوش لب و دلارامی سیمین غیب که بنفشه از تاب زلف او
 تاب و گل از داغ رویش در تب و چار آمدن چنانکه روز از شب و شب از روز
 ندا نستمی و فرق نتوانستمی :

✽ رباعی ✽

روزم همه از عشق رخس چون شب بود ✽ شبها همه تا صبح نام را تب بود
 دور از لب او که بود دور از لب من ✽ تب داشتم و نام ویم بر لب بود
 روزگاری بدین آشفنگی می شمر دم و بار نقش بر دوش دل می بردم او از من دور
 من از او مهجور من در جهنم جا نمان و او در بهشت با دوستان

من در عین نا مرادی و او پیوسته در شادی مرا دل از غمش خورف
و او با خرمی و نشاط مقرون دیری بر این منوال بر من خسته حال بگذشت روزی با
جمعی از دوستان جانی در سایه چمنی انجمنی داشتیم با همه نا مساعدی بخت بر خلاف
مساعدت نموده آنکه منش گرفتار و از عشقش دلی زار و تنی افکار داشتم سرو آن چمن
و ماه آن انجمن بود چمن از گلزار درویش بهشت و انجمن از زار مویش کنشت از
هر در سخن میرفت و با تقاضای دوستان در نزد آن گل او شکفته از اشعار خود چون
هزارستان دستا نسرا بودم در به این غزل را میسر و دم و در خواندن به اشاره اش خطاب می نمودم

که کنی بخویش مقتون مه و مهر و شتریرا
که چنین جمال دلکش نبود مگر بریرا
بجنون نه هست نسبت من و قیس عامریرا
که گدا می تو نخواهد بجهان توا نگریرا
تن من بخود پسندیده همیشه لاغریرا
چو متاع حسن داری بشناس مشتری را
بر کلیم آری چه مقام ساور ریرا

زطلوع حسن بفر و ز سپهر دلب-ری را
ملکیت سرودنت-وان و بش-ر چه ندانم
نه همال توست لیلی بجمال و دایر باقی
بنو تا نیا ز مندم بهمه شهبان بنایم
مگرش بتاز موی تو دهند نسبت از آن
همه سود خویش جواب و من و خیال و صلت
همه گداز خان چه خازند تو چه در چون فروزی

چو شباب شه غلامت نظري ز مهر بر وی

بنا که چشم دا ر د ز تو بنده پرو پرا

شاه شاهدان بتاری و ماه مهو شان حصارى از اشعار دلکش و الفاظ خوش و حرکات
عاشقانه بی براز نهانم برده نجیب برق رفتار عشوه را در بهانه دلبری جولان میدهد
اطوار دلفریبتن مرکب طبع مرا مهمیز و آتش سودا هم را تیز کرده بی باکانه در انجمن

جویش نگیزان و این غزل را بنوعی خوش بیان نمودم

[غزل]

موی تو گهی ساسله و گاه کند است
 يك بوسه بجان میخرم از من نه پذیری
 گر دلب میگون تو آنحال سیه نام
 تا آتش رخساره تو افروخته داری
 ز ابروت بزه کرده کان از بی قنایم
 خواهی اگر مریگ بگو تا که بیدم
 بر تو سن حسن ای که ترا جای عنایتش
 اندر طلبت عاقبت از پای نهادم
 باری مفرور این همه رخساره حذر کن

بیچاره دل من که در این هر دو به بند است
 شیرین پسر قیمت یکبوس تو چند است
 همچون مگسی سوخته پیر بر سر قد است
 ما را دل سو دا زده مانند سپند است
 دایم بکمین چشم تو چون ترك میزند است
 آنرا که پسندی تو مرا نیز پسند است
 افتاده به بین کیست که در پای سمن است
 کوتاه ولی دستم از آن قد بلند است
 گر آتش سوزای تو ام بیدم گرند است

تا برز جوافی خوری این پیر مر بجان

بشنو ز شهاب این سخن را تو که بداند است

چون عاشق و معشوق از حال یکدیگر خبر دار و راز نهانی از پرده آشکار پس اسرار نهفته
 را گفتن لب کشا دیم و دست مودت و دوستی دادیم دل داده شادان و دل برده
 بخند ان عقد انجمن گسسته هر کس بسوی و هر یک بگوئی رخ آورده روزی دور این
 بگذشت در خلوت نشسته و چشم از جهان بسته با یاد دوست که چون جانم در درک
 سوخت نهفته رازها میگویم و از خود می شنوم ناگاه صبح امیدم دیدم و نسیم سماع و نرید

مصرع

ما هم ز درد رآمد و بر من سلام کرد
از طلوع آن آفتاب، خبری بر آورد
نهال بوستان خوبی غم از دل و یاری نشا طم از گل بر آمد بر جسته

مصرع

تنگش بر کشیدم و بسیدمش دوا لب
من از نشا ط رقصان و او مانده
در عجب پس بنشسته در کنارش بنشاند و بد ا هتا این غزل خواندم

این منم بنشسته اندر بر نگار گلیزارم	این توئی جا کرده ای ماه خوبان در کنارم
این منم بگرفتد در بر تنگ یار هوشتن را	این توئی بگشود در بر رخ ای زیبا نگارم
این منم با مهر هم آغوش در روز و صالم	این توئی ای اختر فرخ کز اینسان گشته یارم
این منم چون بابل اندر بوستان در انغمه خوانی	این توئی ای گل که بیرون کردی از دل یش خارم
این منم در انتظار تیرده چندی چشم برره	این توئی شادان نمودی بعد چندی انتظارم
این منم کام دل افشرد از دلدار دیده	این توئی کرد و صل خورد کردی بدینسان کامکارم

این شباب خسته باشد کس در آغوش دلبر

این بهار عیش باشد با نگار گلیزارم

شاهد رعنا و محبوب بی همتا گل گلزار خونی و میده باغ محبوبی راست جان تشاق
و عونس ذاب مشتاق لطفه بیش با من نبود و اظهار عنایتی نمودی موی جی از کنارم
دور و بیعلتی مرا مهجور بگذارد من در حیرت که این آمدن از چه سبیلی و این رفتن
بچه دلیلی را و صالحش که نمود و باب فراق از چه گشود از ممتش در دل باری یا باد
کراتش سر و کار نمی لغتی در اندیشه بودم پس قلم بگرفته این ایات می نوشتم و می سپردم

ابیات

بیدار از من یکی پیغمبری کن
 بنه بر خاک پای یار من رخ
 سپهر حسن را روشن ستاره
 بیباغ دلیری شاخ بر آور
 شه فر مانده ملک ملاحت
 رخت باغ جنان قامت قیامت
 بگرد لب خط نورسته ریحان
 بلای جان دو چشم دلقر بیت
 کند خاطر عشاق مویت
 کان سام ابروی هلاک
 اندر قیس دل لیلی خصالم
 حبیب عاشقان محبوب زیبا
 بکیتی شاه دل را مات کرده
 گرفتار جنونهای خیالی
 تنم لاغر تراز موی میات
 دو چشم گشت از بس گریه خیره
 بدامان می رود از دیده آیم
 اسیرم پای بسته در گنبد

صبا این خسته جان را باوری کن
 برو با طالع و اقبال فرخ
 بگو یار مرا کی ماه پاره
 بگردون ملاحت مهر انور
 جهان شوخی و ناز و ظرافت
 بهشتی رخ نگار سر و قامت
 لب کوی تر بکوی آب حیوان
 دواي دل ز نخدان چو سیدیت
 چراغ محفل عشاق رویت
 دو زلفت دام دانه خال دامت
 ز لیخا پیر کن یوسف جهالم
 فروزان آفتاب عالم آرا
 ز رخ کیش کلام (ع) اثبات کرده
 مرا اگر داند از حالی بحالی
 دلم کردی به تنگی چون دهانت
 نمودی روز من چون شام تیره
 جدا تا از تو خصم خور دو خواهم
 ضعیفم تا توانم درد مند

در آتش هست ما و ایم شب و روز غزل زبنگونه بسرایم شب و روز

غزل

لعل پر آب تو ز کهر آب میبرد این در درای بنفشه و عناب میبرد بینور باد بید تو گرم خواب میبرد دل بیتو کی ز صحبت اصحاب میبرد گفت او مرا زلف چو قلاب میبرد زاهد بگو چه صرفه ز محراب میبرد خواهم کجابه بستر سنجاب میبرد	تاب بنفشه تو ز تن تاب میبرد رنجور درد عشقم و گوید مرا طیب شبهای هجر تا بسحر دیدگان من کردند کرد من همه اصحاب اذنی گفتم بدل که چند کشی سویی او مرا نبودش گرش سجود بر آن طاق ابروان شبها که خار هجر تو در دل همی خلد
--	---

دل بر دی از شهاب و از اینت عجب مباد

چشم تو دل ز شیخ و هم از شاب میبرد

نم بی تاب جسمم ناتوان شد بهجرات بگو ناکی بسوزم بحسرت جانشرین را سپردم برو زحشر دامنانت بگیرم بگویم کشت این ماهم ز هجران همین بیرحم باشد قاتل من بتا ز غنبرین مویت اسیرم مراورد این غزل باشد همواره	بهار عیشم از هجرت خزان شد بگو تا چند داری تیره روزم بجان خسته ام ریحی که مردم گرا مرو زای پسر از غم بگیرم بگیرم دامنت در نزد بزدان بودا بن سنگدل دزد دل من جوانا زحم کن بر من که پیرم اسیرم کس کرده ام گم راه چاره
---	---

- غزل -

ز آتش هجر تو اینک پای تا سر سوختم بلبلام دور از گل رویت در آذر سوختم شد رو اکام دل بیهوش آذر سوختم رجم بر حالم بکن اگر هجر که فرسوختم تا شوی آسوده باز اینک بنگر سوختم در فراقت خسته دزارو مگرد سوختم شمع بزم من مگردد و اندر ابر سوختم	سو ختم از دوریت ایشوخ دلبر سوختم من سمندر نیستم تاجا دهی در آذر سالها بودت هوس تا سوزی از غم بیدارم من مسلمانم که نرد ام تو گری دیدم اسیر با ورت گریخت خواهی تا به بینی سوزشم کبر بسر بودی و میدیدی مرا دلشاد بود استخوانم سوختی خاک کبرم را باد برد
--	---

ز آتش سودا شایب سوزد و گوید همی

سو ختم از دوریت ایشوخ دار سوختم

چندی چون در آتش هجران سوزان و چون شمع گدا از آن و دم بر رزی و چون صفت
 سر بصر نهاد و با خیال دوست در الفت کشاده هر سو پویان و هر نفس دوست گویان
 بودم چون آفتاب رخ بزوال نهاد و بجزیره خود باز آمدم در برگشوده از حجره ام بوی جانی
 بمشام آمد گفتی بهشت را در گشاده حجره نه بلکه دکه عنبری گفتی دشت تدار است که
 در او مشک بدار است یا خطه چین است که فزایش مشک آگین در حیرت که چه افتاده
 در حجره من پری زاده یا خادم عنبر نهاد بوی جانست یا انگشت ریحان عبیر سوده اند
 یا نافه گشوده اند من غرق حیرت که خادم نامد بدست چون مردمان سر خوش و
 مست کف زان و پای کوبان پیش آمد خندان گفت بگیر که جانست و مگر تب
 جانان است قیص یوسف زندانی و پیراهن ماه کنه نیست نامه گرفتم و هنوز در شکستم
 که چرا خادم شیده و که بدینسانش فرشته غافل که بر می دیدم و از فرشته گفتار شنیده

— * بیت * —

مهر از سر نامه بر کمر گزافتم گفتی که یکی کلاب دانت است
صفحه روز را از سواد شب منتش دیدم بوسیدم بر سرش نهادم دیده بر خطش
کشودم و غرور در عبا را تش نمودم نوشته -- فدایت بسرا فرازیت قدم رنجبه و به نیروی
حسن با تو در خیال پنجه زدن بودم افسوس نبود و خود را در این بهینه نیاز مودی
آدمم تا از گرداب غمت برهانم و گرد محنت از دلت زدایم چه سود نبود از حالم بخواهی
غیر غم هجر توام در دل کلای و جزانده و حردانم رتن ملالی نه نمیدانم ترا حل چون -
است و اخترت بچه راهنمون بی من شب را بچه صیله بر و زور روز را بچه حیله بشب
بیآری منت در دل یا این من حایلی است ؛

(* رباعی *)

گر عشق ترا با من شیدا است بگو ورمیل دلت بجانب ماست بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو گر هست بگو نیست بگو راست بگو
گفته را پاسخ و رباعی را پاسخ میخواهم البته دل فریفته از طرز بیان وی شیفته گشت قلم
گرفته که تا کتاب محبوب را جواب آرم طبع سرشارم آغاز سرکشی نهاده و شوق خطاب
دلیرم سرخوشی آورده بدینگونه برنگاشتم

— * ابیات * —

بنام آنکه دل را شور بخشید بخوبان تر کس مخمور بخشید
بمهر و بان اساس دلبری داد رخ چون مه جبین چون مشنری داد
بلای خاطر عشاق قشای کرد دل عشاق را مشتاق قشای کرد

کمند از زلف از ابرو کاف داد
 به پهنه عشق نازم آرمایند
 پس از نام یگانه داور پاک
 بود این نامه از آشفته کاری
 بدریای غم و محنت غریبی
 پراز سودا سری بیدست و پائی
 ز تاب عشق دل پراز شراری
 ز نیش خار محنت خاطرش ریش
 بسوی ماه پیکر دل ربائی
 طبیب در دیدرمان عاشق
 بیاض دلبری سر و بلندی
 بگردون ملاحت آفتابی
 بدرج دلفری کوهی نغز
 پریخ مهوشی شوخی دلارام
 حمیدبا نامه فرخ شامه
 بوقی نیک هم درساعتی نیک
 ز حالم کرده بودی پرش ایناه
 میان عاشق و معشوق حایل
 نمیدانی مگر در آتش من

زمرگات پرواز غمزه سنان داد
 بقتل یدد لاف باز و گشایند
 ز اختر زیب بخش طاق افلاک
 حزینی بیکسی بی غم گساری
 بیدبان گردگم کرده طریقی
 چو فی اورا نوا و بی نوائی
 زابر دیده بر رخ ژاله باری
 نشاطش کم غم از اندازه اش بیدش
 گره از مشکل عاشق گشائی
 انیس خاطر پثرمان عاشق
 ملک حسن شاه رجمندی
 جهان حسن را مالک رغابی
 برج ناز و غمزه اختری نغز
 که اندر چین زلف او دل آرام
 که صادر کرده از نیش خامه
 مراروشن شد از او چشم تارک
 دلت نبود مگر از قام آگاه
 نگردد هیچ چیزی خاصه در دل
 دما دم زهر صحت میبچشم من

تو جانی من تم تن چیست بیجان
 تو نور دیده کی دیده بینور
 تو تابی در تنم تن را اگر تاب
 اگر احوال خود دیگر نگارم
 خدا داند که تا من از تو دورم
 چو من در این جهان دیگر مبادا
 ز شمرت خاطر مرا رنجبه کردی
 که گفتمی میل خاطر با تو دارم
 چنان زین گفته ات دلگیر گشتم
 چرا باید که تا اکنون ندانی
 چو دادم دل تو یار سیمهر را
 نو چون دل برده بایک نظاره
 مگر ای کلهذار بیکسر بنه
 اگر یکدل بود آن دل که با تست
 کسی کو از خرد یگجو نشان داشت
 گرفتارم داسر بائی خواهد از من
 چو دل با تست او هر چند پوید
 زویرانه چه خواهد بر دشب گرد
 تری ای کرده خوبا بیوفائی

بغیر جیفه یا مشت ستخوان
 به بیند گر چه اندر چشمه هور
 نباشد چیست حالش نکته دریاب
 از آن ترسم که طبع رنجبه دارم
 بود بیند گداز فارالتورم
 بحال زار من کافر مبادا
 بدر دکنه ام افزود دردی
 و یادر بند دیگر گلهذارم
 که از جانم بکلی سیر گشتم
 که من بدو ندارم زندگانی
 که زینم بر تو چو یار دگر را
 گرفتن کی توان او را دوباره
 تنی را چند دل باشد بسینه
 مرا و ایا یار دیگر کی توان بخت
 بیگدل چند دلبه میتوان داشت
 بدزد دل بمکر و حيله و فن
 ولی چون نیست جز حسرت چه جوید
 مگر رنج نختن یا دمی سرد
 که هر ساعت دل از یکتا رباعی

ز تو خورشید را کمر چه فروغ است
 به آزار دل عاشق کوشی
 من و بیمودن باغیر تو را
 بعهده عاشقان پاکدا من
 بسودائی که مجنون داشت در سر
 بآب صحرا نوردهای مجنون
 بزهد یوسف و عشق زلیخا
 بآب زلف سیاه پسرز چینت
 با بروی خمیده چون هالات
 بآب رخساره خوشتر ز مینو
 بلعل روح بحسن نوشمخت
 بحق منطق گویا که داری
 که گرم در جهان نازنده باشم
 بجز کوی تو از بهر رگدائی
 و یا بی که از مهر کنندم
 نوشتم این غزل را اندر انجرام

سرا پا وعده و عهدت دروغ است
 شکر داری و خنظل می فروشی
 مگو کفر است این استغفر الله
 بجان لیلی و شیرین ارمن
 بشور کوهکن در عشق دلبر
 برنج رده فرهاد دلخون
 که شد کور از غم و شد باز بیناه
 مهر ر و شنت یعنی جبینت
 بموی عنبرین سوگند و خات
 بنورسته خط و چشمان جادو
 بموزون قامت آنسر و بلندت
 بحق در افسر ببها که داری
 جز این ره در ره می نازنده باشم
 نایم گر بمیرم رخ بنبائی
 مـ ردیگری یاد دل به بندم
 که حالم دانی ایشوخ دل آرام

غزل

خاک از او گل گشته بایم نیز در گل می رود
 هر زمانه نیشی از هجر تو بردل می رود

هر شب از دبدکان خونا به دل می رود
 خار غم گفتم منها از دل بر آری برخلاف

اینچنین باری کجا هرگز بمنزل میرود
تا بدینم خون من بر پای قاتل میرود
چون بجائی بینوا با این سلاسل میرود
میرود گر عکس رویت از مقابل میرود
ای بسا شبها که با این فکر باطل میرود
عمر با اندیشه این کاره شگل میرود

دیکشم بار غمت بردوش جان و پا بگل
قتل خود را از خدا خواهم بدین ناز تو
دل ز زنجیر سر زلف نو آرایش بدست
میرود در خواب پنداری شب دیر تو چشم
با خیال وصل تو شادم همه شب تا سحر
آرزو دارم که بدینم بی رقیبت لحظه

بیتودر کام شهاب از شهید ریزد روزگار

برگداور کام چمن زهر هلاهل میرود

غزل را سرود و این چند را عی را ضمیمه نمود و بدیچیده خاتم بر نهاده بخادمش
دادم تا بیا رش برساند و خاطر مرا از غم برهاند این است :

رباعی

بیروی تو ام دیدم گهر زاست بدان
یک لحظه جدا از تو قرارم نبود
در بوج دلم بسف در یاست بدان
و نجا که توئی همیشه آنجا است بدان

ایضاً

ای آنکه ترا منزل و مأواست دلم
آنجا که توئی همیشه آنجا است دلم
با و زنگنی بی تو شکیباست دلم
و نجا که تو نیستی ز تن کاست دلم

ایضاً

آسوده دل و شاد روانی بی من

تو هر طرفی شاد روانی بی من

من خسته دل و غریب و خواریم بیتو تو عیش کنان باد گرانی بی من

ایضاً

ای خوب تر از نبات پادیس مرا وی از تو اساس عشق تأسیس مرا
این نامه نوشتم بتو با خون جگر محبوب دلم جواب بنویس مرا
نامه بر روان و من با اندوه توامان که در خیال یارسیم برون گه در انتظار رفیق
نامه برد و چشم بر راه و دو گوش برد و داشت و بدین ابیات مترنم بودم و می سرودم

ابیات

زنی تا کی شرار غم بجانم بیاساید چو من آزرده جانی مرا خود تا کجا خواهی کشیدن زنی بر آتشم دیگر چه دا من چه میخواهی ز جان من تو دیگر بگیر د خاک گو را ندر کنارم مگر فارغ شوم زین تلخ کامی بیاید بر سر من دلبر من شکسته دل بزارد بر مزارم فشانند آب بر خاکم ز دیده برخ سازد ز مهرم فتح بابی بشهرم در جنون افسانه کردی	دلا تا چند آزاری روانم نه آسائی نه بگداری زمانی نداری از چه فکر آرمیدن ز عشقم شعله افکندی چو بر تن چو در تا بهم زتاب زلف دلبر با بن سختی بهل تا جان سپارم بهل با این کنم از خشت خامی مگر چون خاک ک کردد بستر من بیاید بر مزار آن گلعلی دارم نگار شوخ یار نور سیده وزان آیم نشانند التماسی ز سودا بهم دلا دیوانه کردی
--	---

شکایت از تو افزون دارم ای دل
پس آنکه با خیال یار طرار
کدای صیاد دل وحشی غزال
بهار حسن گلزار نکوئی
سراپارنگ و باعاشق به یرنگ
دلاویز و دلار او دل آزار
به پهنه حسن گرد سخت بازو
طراز محفل عشاق از تو
مراد عاشقی بیچاره کردی
دچار دردم کردی که درمان
کنون از من چرا پر هیز کردن
نمودم پس خطاب آن بی بدل را

کجا تابی که تابشمارم ای دل
نمودم اینچنین آغاز گفتار
سهی قد ماهر و ابرو هلام
رواج از نو است بازار نکوئی
زرقاش قدرت چون یرنگ
نکوروی و جفا جوی و ستمکار
بفن دلبری بی هم ترازو
غم دل حاصل مشتاق از تو
دل از خاندان آواره کردی
ندارد در جهان جز دادن جان
ز پر هیز آتش من نیز کردن
بدیه بر سر و دم این غزل را

غزل

باشه سهی قدان ای که منم کدای تو
ز آتش هجر سوختم چیست نگو علاج من
یا بنشین مرا ببر با یکشان ندم بخون
کماه بمهر خوانیم گاه ز قهر را نیم
از همه کس گسسته ام دل بتو تا که بسته ام

چاره درد من بکن میکشدم بلای تو
وعده وصل دادیم کی شود ای فدا ی تو
منکه بمرگ راضیم تا چه بود رضای تو
دل بکدام خوش کنم مهر تو با جفای تو
دشمن درستان شدم تا شدم آشنای تو

رو بکجا نهد بگو عاشق مبتلا ی تو نکیه چگونه میتوان زد گری بجای تو نیست کس آگه از غم غیر من و خدای من بزبان خویشان راضیم از برای تو مردم چشم من مگر بوسه زند بیای تو بهتر از این چه میتوان گفت دگر دعای تو	از سر کوی خویشان دور کنی مرا چرا مهر دگر کسم بدل غیر تو جفا نمیکند راز نهان خوشبشرا فاش بکس نکرده ام هر که برای سزد خود کوشد و سعی میکند فرش زدیده میکنم رهنگذری که هیچی کامروا شوی اگر کام روا کنی مرا
--	---

پیش گل رخ تو شد نغمه سرا شباب اگر

مست محبت است این بلبل خوشنواي نو

من در سرود با خود در گفت و شنود که بیک نامه برآز در بدر آمد بر خلاف
 نخستین یار دیده خو بنار و حال افکار گفتی غراب بین است یا مدیونی در زیر بار
 دین نامه در دست ارزان بمن سپرد گشودم خطش جان پر و رولی عباراتش دل را
 خنجر سوادش مشک بیز نکاتش غم انگیز دوست یگانه و دلبر فرزانه نگاشته

فدایت

خدا مت نامه آورد عبرت ز او جان فرسا مضامینش و حشی و وحشت انگیزنه
 مرا با تو کنون رمزی در میان و نه ترا با من سری در آشکار و نهان عبارات
 عاشقانه در او درج و نه بر قانون ادب رسم هرج و مرج پیمود عجب است ما
 کجا در این بحر تحریر تو کجائی این گفتار بی سابقه را مسبق نیستیم مگر هر جا ساده عشق
 ناز مرا آماده و هر که صاحب جمال مستعد هجو و وصال من کجا و کجا چه شنیده و چه دیده
 هر چند شاعر و سخنور و رند و قلندر زین فسون مگو و زین فسانه بگذر

بیت

که عنقارا بلند است آشیانه من صید تو نیستم این دام حیل را بر دیگری
گستر و نیاز را به نازنین دیگری برواز من در گذر

در باغی

کوته بود از دامن من دست هوس نخل قدم من میوه نبخشیده بکس
هر چند جمال نیک دارم اما خالوا بد کان نجسیده ام بهرم گس

ایضاً

هرگز بوصالم نرسی هیچ عکس رویار دیگر گیر و زه جرم مخروش
من یار دیگر دارم و شادم با او تو نیز یکی گیر و ز من چشم پیوش
نامه را در پیش و با خویش در اندیشه بودم که خوابم یا بیدارمستم یا هوشیار چه میخوانم
و چه می بینم خادم بغلط رفته نه خط از بنان دلمدار است چشم من بخطا می رود
نه خطاب از یار است خطاب یار است از چه دل آزار من بودم که با او راه الفت
می پیمودم چه شد که از راه دور افتاده آشنا بود چرا بیگانه شد دوست از چه دشمن گشت
غرق دریای تفکر و سرگشته در بید آری کنیز که در برم خورده آن برق خرمن شکمپاشی
و آن آفتاب سپهر زیبائی چون باز شکار دیده و یا چون شیری که نخجیرش رمیده از
در در آمد چون گل خندان و چون بلبل نغمه خوان میگفت و میخند بدید که بچه حالی
و در چه خیال دیوانه دل از دیدن آن رشک بری شیفته چون بری دیده از جابر جستم و بی تأملی در
برش کشیدم لبش بوسیدم لایه آغاز کردم نیاز آوردم در بایش افتادم دستش بدامن زدم
گفتم ای اختر برج دل ربائی این وفا چیست و آن بیوفائی گفت ایت آتش میزند و فتنه

آب میفشاند قهرت میراند و مهرت بنمود بیکشاید گفت بنشین و آتش دل بندش آب
شکایت مگر و حکایت مخوان در وصلی از فراق مگو دود دل مشعر از گذشته
بگذر من در نزد چند تن از احباب نشسته خادمت نامه آورد نامدرا گرفت
گشودم و عطسه می نمود یکی از آن کسید مرا اوستاد است نهانی چنانکه
من ندانستمی نامه را میخواند چون از واقعه آگاہ گشته پرسید نامه از
کسیت دانستم راز از پرده برون و کار دیگر گوشت است پس پاسخ را چنانکه
دیدنی نگشتم اکنون از تو عفو همی طلبم و شستایان اران آمدم که مات خونت
و خاطرت محزون مباد اینک شاد باش و به خون غم سینۀ مخراش بگشود و بشنو
به این در گلزاری و گز در کنار داری عیدت مهنا و اسادت میباید جان بده بوسه بگیر
عفو فرما عذرپذیر چون دوست را سگ و اسب هر دو را بی لگام دیدم چو گوشت
زلفش گرفته بوییدم و گوی ز نخش بوییدم دست بسنبل و لب بر برگ گل سودم
و بداهتا این مسقط را سرودم

مسقط

ای گشته زبان در سر و دای تو موده
تا بود شد از عشق رخت بود و نبودم
تا بر رخ نیکوی تو بیندیده گشود
یک لحظه نه آسودم و راحت نه غنودم

میسوزم و شد قار رخ مهر زدودم

این تیرگی روزم و این سوزش ناکی

شیرین پسر این افروخته روانی
از زلف تو موئی نفروشم بجبهانی
در باغ لطافت تو یکی سرو روانی
هر چند که طفلی و ره عشق ندانی

گریه دفتر عشاق از این پیش نخرانی
 دانی که من این مرحله را چون بکنم طی
 در باغ نوا خوانی بلباس زین آموخت
 و آن را زدرون گفتن با گرد زین آموخت
 آشفستگی طره سنبال زین آموخت
 ایوب مران سپهر تحمل زین آموخت
 در رنج بری کسوف تأمل زین آموخت
 ستوار از آن مانند در بهمن و در دی
 تا دور شوم از برت ایشوخ پسر من
 دارم بدل از آتش عشق تو شرر من
 در هجر تو از خرن دل و اشک بصر من
 قارونم و دارای بسی گنج و گهر من
 در عشق بیینی تویی از خساق منکر من
 خنجر چنگ صفت قامت با دله چون می
 مخمور دو چشم است که مرا آفت جانند
 یا غمزه و باناز چو بر من نگرانند
 هم روح فزاینده و هم روح ستاینده
 سر دارد و جرار سپه از مژگانند
 زانم که بسی تیر دل و سخت کمانند
 بر پیکر من تیر به بارند پیکر بی
 بروت کماند و زلف تو کمند است
 بالات چو سرو است که موزون و بلند است
 رخ آتش سوزان و در او خال سپند است
 سیمین ز نخل سبب لبیت معدن قند است
 زان معدن قند تو یکی بوسه بچند است
 نقدش بگو قیمت و از شره مکن خوی
 در مدرس عشق تو مرا در سن جنواست
 درس تو را استاد چمه فنی زلف و ناست

دل در بر من از ستم و قهر تو خو است افسوس ندانم که دل سخت تو چو است

استاد بد بن شیوه گرت را هنمو است

ایزد بستنا و همی داده نازوی

سال تو دو هفت است و مرا دوره بهفتاد در دوره هفتاد بد ام تو دل افتاد

از من تو گریزان و من از وصل تو دلشاد دلشاد بد یم که کفی گاه ز من یاد

یاد از کئی از عاشق خود ای بت نوشاد

شاد از تو شود خاق من داد گری حی

دانم که ز استاد بود کار تو مشکل او هست میان من و تو و حاجر و حایل

استاد اگر مهر گداز مهر تو مگسل از جانشده دل سیر بر دانه مسا پیل

میسند که با بن پیر برد داغ تو بر دل

زیرا چو منت عاشق با مهر دگری

ماها بتو ام شکو و ز بخت است و ستاره کین مردو به یکبار ز من کرده گشاره

میسد نام و میسازم گدشده ره چاره بر دی خرد و صبر و تو انم بنظاره

ابرون بد یوان گسیم کرد اشاره

بجنون صفتم تا سویی صحرا برد از حی

از پای بیفتادم و دل رفت دزد ستم تا دست زد امان وصال تو گسستم

بریده دل از هستی و بر مهر تو بستم پیرانه جوان گشتم و پرهیز شکستم

بر من زنی طعنه کد خود بیخود و هستم از نشاء چشمان سیاه تو نه از می

که قتل مرا خواهی من نیز بر آنم تا در قدمت هستی خود را بفشانم

دانی که جدا از تو صبور ی نتوانم داری بکجا روی نکو سرو روانم
ای بر فرس حسرت ز کف رفته عنانم
مشتاب که میباشد این دلشده از پی

مطبوع شبایل مهم ای میر قبیل خورشید بود بنده این شکل و شبایل
در بودند جنت رخ نیک تو دلایل بدزار توئی از من من خود بتو مایل
مارا بوصول تو بگو چیست دلایل
محبوب دل آرام دل آرام نسکو بی

زر گر طلبی تا بر همت زر بفشام از دیده اگر گوئی گوهر بفشام
اینها نه اگر لایق تا سر بفشام یا همتی خود را بر همت بر بفشام
گویی همتی را در قدمت گر بفشام
بی قدر نشا نیست بود لایق تو کی

چون از سرودن اشعار بهر داختم یار دیرین و شوخ شیرین سخنی آغاز کرده
و گفت ساله اشعار ترا ندانم چه دهم غیر خود را بتو به بخشم لایق تو را چیزی ندانم
وجود خود را بتو هدیه کردم این من و این تو آنچه دل خواه هست من نیز بر آنم قابلم
دانی بنده ام نازنده ام باهوش بعیش میگوشتی یا بیما زارم زده برده وار میفروشی
بگو آنچه رضای توست رضای من است چون نگار سیم اندام سرو خوش
خرام این کلام بگفت دل شوریدن و عشق حقیقی در سینه شعله زدن گرفت
گفتم حبیبی نه بل طیبی ما ندارد من شناخته و تیر اندیش بخاطر انداخته که دلم ریش
نوحاطم پریش سنازی چه بر من گمانداری همانا از اهل مجازم پنداری ترک خطائی

من بر خطا رفته عاشق صادق مناسق دوستم ندشمن یگانه ام نه بیگانه گل بینم
 نه کلچین جوانا پیرا نه سرم راه بیمای راه باطل مدان بجز عشق حقیقی در وجودم
 نیست حریه هستم که بنظر مهر را مشتاقم اگر تو بوسم چنان دانم که مصحف بوسم تعظیم
 است و اگر تو بایم چنان دانم که گل بویم جز دیدارت امید از داور ندارم ماده لبران
 یغما چون سخنان مهر انگیزم نپوشیده بد لدار یم کوشید شکر از لعل شکر فشان افشاندن
 گرفته گفت دوست درست اندیشه و در صداقت پیشه ام راستی مرا اندیشه کج رفته بود و
 جز این امیدانستم که از من جوینای کناری و مرا رسم عاشقان مجازی دوست دار کنون که
 از اندیشه ات آگاهم جز ترا نخواهم اگر شایم ترا بنده و اگر ما هم منزل ترا برآورده
 مسرورت دارم و هم جوورت نگذارم تو نیز با من عهدی کن که کشتانی از غزلهای شیرین و اشعار
 رنگین از الف تیغ سروده مبنی بر عشق خود برهنه یادگار ماند فرمائش را بجان یزرفتم
 و بد ا هتا این غزل که در ردیف الف است سرودم و برایم که بهاری زردان انجام پذیرد و
 نیز از مطالعه کنندگان این اوراق تمنا دارم آنچه را که گفتم از در راستی و باکی ندانند
 و از جمله عشاق فاسق و فاسق نشمرند دامن مرا بلوث نه جوانمردی آلوده نه پندار نند از در
 گواه و آگاه و بر من حکم رواش هست داند اگر بر خیال خطاهستم پاداش میدهد
 پس ابتدا میکنم بغزل

الف

در سایه اگر جای دهد همچو منی را
 بیند و ندید است و نباشد چمنی را
 دمساز بود گرچه تو دور از وطنی را
 مفت و مرغ خویش کنی انجمنی را

از این چه زیادت نهال چمنی را
 سرروی بدلائق و مو زونی قدت
 از شهر و وطن یاد نیارد بهمد عمر
 در مجمع عشاق خرافن چو در آئی

نسبت برخ و قد مت و موی ت تو انداد	در باغ و چمن سنبل و سرو و سمنی را
کم هیچ ز پرویز نه آن را که بگیتی	دراز است چو تودل بر شیرین سخنی را
البته خورد خون چو من آن پیر که بسپرد	دل کودک تا شسته لیان از اینی را
تا عقده کشائی زد ام گر چه بد شنام	زان تنگ دهان چشم بر اهر سخنی را

در عرصه دشت و شربستانم کجاست

آرند اگر کشته خونین کفنی را

و نیز این غزل را در برابرش چنان سرودم که در قدرت طبعم در شگفت مسند	ز نو آغاز کرد آن طفل اعجاز مسیح را
که در مانکر دایک عشوه دردمدا و ادا	سرا پا عشوه و ناز است آن سلامه محبوبان
آلهی کا شگی قربان شوم، آن سراپا را	ز شره قمش در کل نشاند سرو بستان را
به بستان گر چمد روزی کاریم تماشا را	ز خواب ناز تر کس چشم نگشاید اگر بیند
بمستی آن دو چشم دلفریب شوخ شهلا را	ملا ترا کنم اندیشه از این نامسا مان را
و مگر نه آشکارا میگر فقم کیش ترسا را	کشد سوی کلیسا عاقبت از که به دام عشقش
که بدم بر میان زار و بستانیم چلیپا را	نمیدانم چه حسن است این که هر کس بیندش
تعالی شانه زین صنعتش بی مثل یکتا را	بگوید کشتی چشمه بیا نشین تماشا کن
بموج اشک چشمه تابه بینی موج دربارا	همه خاکه یسایند رخ مد طلعتان پیشش
نمایشا بر افروزد اگر چهر دل آرا را	

شبات از عشق او همچون صفت صحرا نورد آمد

خبرای کاشکی میداد کس آنشوخ شیدا را

از آن پس که بار بار جانی بگمانه و صفای دوستی در میان آمد او را خاطر شاد و مرا دل

از بنده غم آزاد عهد مود ترا از نو بنیاد نهادیم سروستان محبت قیامت از قیام
 برپا و رفتن راه پیا گشت بدرودم گفته برفت من درکار غزلسرائی و در خدمت خود نمائی که
 دوست دیرینم مظهر از در درآمد بظهور طلعت خلوتم روشن و حجره ام گلشن کرد پس از
 سلام متحیرانه گفت چو نیست که حالت دیگر گویست حجره ات دکه عنبر برا ماند
 مشک ریخته یا نافه گسیخته یا عنبر بیخته در خزان مشکویت بوی بهار و پیغام گلزار
 میدهد تن افسرده ات زنده می بینم آب حیات چشیده یا عیسی نفسی بر تو دمیده
 پاسخش گفتم گر امی دوستا میسر س که دل از ملال و اختدار و بال بر آمد
 بخت نیکم دمساز و یار در راز و نیاز بودم یار بودم در گلزار بودم غلام در کنار
 غزل میسر و دم در رضوانم مقام و باغ ان هم کلام بودم گل میچیدم و شکر
 می مزیدم پس حدیث خود باز گفتم و هیچ از وی نهی گفتم گفت اکنون که دل را مت رام و
 عیشت بکام مرا نیز از نظر مهر و مجر و مدار یعنی از من نیز غزلی ننگار از وی پذیرفته
 این غزل از اوست که مینگارم

غزل

زنده دیدی چون تن از دست غم نا مال را
 صبح امیدت دمید اینک نکو کن حال را
 دیده محبوب یعنی یار فرخ بخش را
 خوش رو از فر بخت نیک آمال را
 کی گمان بر خویش میکردی توان اقبال را
 آن همایون فرها افکنند سایه بال را

شادزی ای صرف غم بنموده ماه و سال را
 شام هجران سخت دل آزرده بودت شکر کن
 فال فرخ باشدت اکنون که با خود دل یکی
 منتهمی آمال تو این بود اندر روزگار
 اختر سعد از پس چندی بتواقبال کرد
 لاف شاهي زن تو در ملک سعادت کت بسر

حال دیگر گونه گشت از وصل دلداریت وایک باش تا یی از این پس بهترین احوال را
شعر خود مظهر ممکن در نزد اشعار شباب
هم ترازو چون نمائی ذره و مثقال را

از نگارش غزل کلشن برداشته و دوزی دلبر را ساخته این غزل سر زدم
و در نامه درج نموده اگر چه بدل از یار امید وار تاب دوریش ندارم
و پیوسته ببقارم از اشعارم خوانندگان هوشیار آگاه از سوزش دل ببقارم
میدهند و درد نهانیم را آشکار میدانند غزل اینست

دل سودا زده تا در خم آغوست مرا دامن از خو نجگر غیرت آغوست مرا
بیم از هیچ ندارم مگر از چشم تو من بادل شیرم و اندیشه ز آغوست مرا
نگشالب بسخن گر چه بدشنامی چند که بدان لعل شکر ریز تو نیگوست مرا
بلب کوثر و کلکشت هشتم چه نیاز لب تو کوثر و رخسار تو مینوست مرا
تا سر کوی تو حاکم که عشاق آمد چشم برکعبه و رخ جانب آغوست مرا
کوشه بگرفتم و از خلق بریدم امید همه امید بدان کوشه ابروست مرا
با سر زلف تو تا رشته الفت بستم قطع امید شد از دشمن و از دوست مرا
بیتوای خسرو شیرین لب من چون فرهاد از دو بیننده روان رود فراموست مرا

گفت عشق منت استاد سخن کرد شباب

لاف مفروض بگو نطق سخن کوست مرا

دوم روز از مفارقت را تنها نهشته و جسم از هر آرز و جز دیدار او بسته ناکه از در در آمده کتاب از من بگرفته برخواند تا بنام مظهر رسیده گفت مظهر کیست و نامش در این نامه از چیست گفتم محبوبا مظهر از دوستان من فی بلکه روان من است در تن محرم راز و مشفق بی انماز یار است نه خار محرم است نه مجرم یکانه است به بیکانه محرم راز است نه حاسد و غماز نامش حیدر خان تخلص (مظهر) است رفیق گرمابه و گلشن من و جیب پا کدامن شکر خنده را آغاز کرده گفت بپاکدامتی خودت گفتم جانان مگر در پاکدامنی منت ربی یا در وجودم عیبی است مشوشم ساخته و در آتشم انداختی گفت معاذ الله شوخی کرده باری این گفتار بگذار و غزلی بر من بسرایی که طبعم بشنیدن سخت مایل است بفرمان جانان قلم بگیرفته و این نغز غزل را بگیرم در برش بر خواندم

غزل

شب با خیال روی تو بدرود گفتم خوا برا خواب از کجا آید بچشم افسرده بی تاب را
در بحر غم افتاده ام بگذشته آب از سر مرا پاینده مانی دستگیر افتاده در غرقا را
سودی نبخشید درد خود نزد طبیعا نگفتمم مرگ است میدانم دوام هجور از احبا را
آداب عشق و عاشقی من از ازل آموختم کی ترك بتوان حالیا بنمود این آدا را
دور بر ابرو داده منزل دو ترك هست را بهر عبادت میکنند آخر بنا محر را

لاف‌شهی زن زبیدن در کشور حسن ای‌پسر آماده چون داری کنون از هر جهت اسباب را

تا چند نالی همچو فی از عشق مه رویان شهاب

عاجز نمودی از فغان در شهر شیخ و شایرا

آزوز را با دلارام گرامی شب کرده شب را اگر چه از وی دور اما

بخیاالش مسروو بودم دگر روز انتظار مقدمش داشتم و هو دیده بر ره

بر گهاشتم و همه را بیداش میبودم آن روز اثری از آن دلبر یکانه ظاهر

نشد دل غمدیده از تو دیوانگی آغاز نموده و آتش سودا شعله ور گشته

بر تن و جانم شعله همی زد و این غزل بر زبانه میبود اینست

غزل

من بدل و دل بغمت مبتلا	هر دو دچاریم بدام بیلا
تا بکشاند بکجا آخرم	دل بقضای تو منش از قضا
از خطر موج کی ایمن بود	دشمن کشتی چو بود تا خدا
چون بر کاهی شدم از عشق باز	میکشدم مهر تو چون کهربا
مردم و غیر از تو نخواهم طیب	درد من از تو است تو تیزش دوا
ترسم از آروز که این حال من	راز و نهان را بکنند بر ملا
جان بلبم آمده آخر نفس	خوب بسر آمدم مرحبا
از پس مرگم چو خورد خوندل	سرخ بروید ز مزارم کیبا
چشم توام راه نمی‌زد اگر	من بکجا بودم و عشق از کجا

ز نهار از عشق تنالی شباب

تا که نگویند توئی بد و فدا

و نیز در آن بی تاب و بی خوابی این نغمه غزل گفته درج گردید
 شاه سهی قدان و مه خوشخرام ما دیربست تا که کرده فراموش نام ما
 ساقی شکراب است و سیحادم ای عجب جز درد درد از چه نریزد بجام ما
 ما را که کوته است از اودست انتقام از دست بگیرد از او انتقام ما
 بگذشت همچو عمر نپرسید در جهان بی و بی چگونه میگذرد صبح و شام ما
 بازو و تیغ ناز بکش عاشقان بکش بر تو حلال قطره خون حرام ما
 افزون بود ثبات نو هر چند در جفا زان پیش دان بعهده دودت دوام ما
 ما را مکن شمات اگر کشته تو ایم روزی که داده ایم دل این بود کام ما
 هر چند خاکسار و گدایان آن دریم حسرت برند پادشهان بر مقام ما
 پنمود خلق را بسر انگشت هر که دید خم چون حلال ابروی ماه تمام ما
 دانی تو کی شباب قیامت کند قیامت

و وقت قیام سرو قیامت قیام ما

آن روز را شب و شب را هم با تاب و تب سر آورده از یار خبری
 بمن مستمند رسیده و از هر در راه چاره بسته دیدم جز اینکه با
 خیالش این غزل میگفتم

بیدانشان چو روی تو گفتند ماه را بجای روی و رُفَع نما اشتباه را

ما را بچشم مست تو افتاد چون نیاز باشد صواب غالب کنی گر گناه را
 روزی بسوی صومعه بخرام در سجود بنمای راه زاهد کم کرده راه را
 آهم بچرخ رفت و اثر در دلت نکرد آری بسنك خاره اثر نیست آه را
 خواهیم داد از تو ز بیداد عشوه ات شاها برس بداد یکی داد خواه را
 تانشکنی دلم رخ خویش نشکنی پر چین و پر شکن سر زلف میداه را
 گفتم بدل که سانه پرستی بود گناه

گفتا بمن ببخش شهادت این گناه را

اگر چه سخن پریشان نماید ولی دانشمندان را مخفی نماند که در ابتدای
 نظم کتاب گفتم که دلبر به ترتیب حروف تهجی از من غزل خواست
 پس در وصل و هجر هر غزل گفتم در ردیف حروف نگاشتم در
 مدت مئار که و دوری یار بی وفا و شوخ مه لقا آنچه غزل سرایم هر
 يك در جائی نگاشته آمده کنون را که بی یارم و در آتش هجر دلدار
 بدین اشعار بلبل آسا در هجر گدل نوا دارم و غریق در حیرنم
 که بی جزمی و خطائی چرا دو ست چنان بیکانه است که کوئی بعمر
 مرا ندیده و از من سخن شنیده بیشترم درد این کشد که بینمش و
 مرا ندیده انگارد و نظر از من دریغ دارد شب دوش را که با
 غم دست در آغوش و دور از قرار و هوش بودم دیوانه وار
 این اشعار بر زبانم جاری و بر صفحه مینوشتم

غزل

شیرین شمایل دلبرم یاترک کن بیداد را یا تیغ کین برکش بکش این خسته ناشاد را
 دهقان باغ حسن تو دوزی تماشاگر کند بیرون کنده از باغ خود سروکل و شمشاد را
 یکشهر عاجز آمدند از ناله و فریاد من باری نپرسیدی سبب این و ناله فریاد را
 بر دامن وصل تو ام دست نمناکی رسد من چون رسم جائی که ره مسدود باشد باد را
 بنیاد من گمندی زین اما بود مهرم بجا زیرا که محکم از ازل بنهادم این بنیاد را
 اندر جهان هر جا بنوا براند گردد عاقبت ویران نه بینی هیچکجا بنیاد عشق آباد را
 آب بقا عشق است کو جاوید دارد مرد را بنگر بکوه بیستون بینی رخ فرهاد را

ابکار افکار ت شـباب الحق زنیـکو منظـری

دل زنده میدارند و خوش از وصل خود داعداد را

پس از آنغزل بسرودن این غزل پرداخته با چشم گریانش سرودم

بچشم دل ندیدی چون تو چه مردل ستاش را ملامت زان نمائی عاشقان خسته جانشر
 بیای تو نش یا جان نش نمی مراد دل روا سازم اگر روزی بدست آرم عناشرا
 تعالی الله از این کلزار حسن این باغ جانپور که هر کس دید خواند آفرینها باغبانشر
 دریغاکش دانستم رضای خاطر او را بخود تا مهر با سازم دل تا مهر بانشر
 به امیدي که شاید ره نگیرندم زکوی او ببوسم روز و شب پای سکان یاسبانشر
 چه بد خوی ترک خو نخواست یارب مردم چشمش که در مردم کشی دارد بزه دایم گانشر
 بکل گفتاشینم در عزایت از پس مرگت بر اینم تا که اکنون جان سپارم امتحانشر
 بجان من خورد سو کنند میدانم دروغ اما هزاران جان همچون من فدائی باد جانشر

شبابانلخ گفتار است هر چند آن لب شیرین رضا دارم که جان بستاند و بوسم دهانش را
چون این غزل بسرودم یکباره شور عشق در من اثر کرده و آتش
سودا در دلم شعله ور گشته تن بیتاب دیده بر آب عزان تو سن اختیارم
از دست رفته بی اختیار گفتم

الهی ای پسریدرو شکسته هم چون من کردی نهال قامت خم گشته هم چون من کهن کردی
با یی دري تاشق طفلی چو خود دیدم اشکن کردی گرفتار بلا و محنت و رنج و محن کردی
ببازی در قمار عشق نقد عقل و درمان

بیابانی شوی مجنوب سفت تا حال من دانی
الهی تار آئینه رخ نیک ز خط گردد: تو را آن میزه قاقم سید، چوین پشت ببط گردد
زیدری جبهات: چوین چو موج روی شط گردد غمت بر گردد دل چوین نایره دل چوین نقطه گردد
وزدباد خزان پیدری اندر باغ و بستان
نماند دردها مانده من یکدانه دندان

نمیدری زنده باشی لیک چون من بیا و باشی بسان من دوچار دردهای بیدوا باشی
بدردی بیدوا مانند من میتلا باشی نماند قوت بر پا و محتاج عصا باشی
چنانف عاجز شوی از جان که دیگر صبر نتوانی
خدارا روز و شب از هر مرگ خویشتن خوانی

کلوبت را بگیرد باد همچون مردم بنگی نفس ناید برون از سینه ات از شدت تنگی

صدایی ناله اترا بشنوند از نیم فرسنگی کف آری در دهان از دردم چون به او جنگی
 ز مهر دلبر خود روز و شب آتش بحران باشی بسوزد بند بندت همچو نانی اندر فغان باشی
 رود از شدت پیری نمی ماند من ثابت شود کافور کون مویت بر نکت خرفه عنایت
 نباشی شب دمی راحت رمد از دیدگان خوابت نماید رونق حسنت بریشان گردد استیادت
 گدای حسن کردی روز و شب در بوزه کی کارت
 نهرس - و کلرخی بینی فقد آنجا بسکل بارت
 بسوزد آتش سودای خویان خانمات را برد تا چرخ چارم عشق دود دودمانت را
 متاع حسن داری دهر ر چند دکاترا شوی آشفته شناس ز هم سود و زیانت را
 روز من نشانند روز کار پیری انجرات
 بنجوبد هیچکس وصلت نیارد هیچکس نامت
 پدر گذارد ددانم که با من همنشین کردی قرین با من محلات ای نگار بیقرین کردی
 چرا اول رها کردت که ما را از دین کردی قرین در ماستم وی تابه آه آتشین کردی
 بگویم تا دلت در سینه سوزد خونجوگر کردی
 بدین زودی چو من بابت بمیرد بی پدر کردی
 بگرد اندر تو و حسن را تو خوبگردنی بگرد داز تو اختر کرز عاشق دو بگردانی
 مرا تا چند در دنبال خود مهر - و بگردانی کبرت استاد مانع رخ به پند او بگردانی
 کند یزدان چو من از خانمان دور او - تا دترا
 اجل منزل دهد در گوشه کسریه استاد ترا

بیاد آری مگر آن روز از این روزگار من در آن بیچارگی اختی بزاری بر مزار من
 خدا با هیچکس را دایر نامهربان نبود چو من کس در کمند کودکی ابرو کان نبود
 اگر چه پیر را در بر اگر باری جوان نبود بود چون مرده کور ایتن اندر روان نبود

نصای پیر بند این کدو دکان شوخ شکر لب
 چه سود اما که من هستم ز سوز هجرشان در تب

که را گویم که من عشق نگاری میمیر دارم ز تاب عشق او در سینه و در دل شرر دارم
 بدامان سیلها جاری ز خوناب جگر دارم ز نوک زده اش صد زخم کاری بر جگر دارم
 بیایی میزنند زخم و نمیگوید بد درمانم
 هـ لا کم می کنند می دانم آخر یار نادانم

گهی از من کند دوری گهی دمساز می آید رود گاهی ز چشم و گاه او با ناز می آید
 ز عشقش مرغ دل پیوسته در پرواز می آید چو کبک از من گریزد گاه و گاه چون بازی آید

چه سازم یار من چون شیوه یاری نمیداند

دل از من برده اما رسم دل داری نمیداند

بیانا مهر با نا من بیچاره یکدل شو دمی پروانه خود را بکام ایشمع محفل شو
 دچار مشکل عشقم مرا خود حل مشکل شو انیس من دمی ایدلبر شیرین شمایل شو
 با بیرون رحم کردن ای جوان بر عمر بفزاید رحم کن بمن آخر خدا را بد نمی آید
 اگر رحمت نمی آید بکش آسوده کن زودم که عاجز گشتم از جان بسکه خون از دیده بالودم

جوانی بوده ام من همچو تو پیری بفرودم به پیری درد هجرات بکلی کرد تا بودم

بجان نازنینت نازنینا من ز جانت سیرم

بکش آسوده کن زودم که با این درد میمیرم

در شکستم که با آن همه مودت و مهر بانی چه پیش آمده که ترک من
گفته است می بینمش ولی چون خدوای یا خیالی که بیاید و بگذرد نه
مرا بجل گفتار و نه او را نظر بر من زار در دیدنش دل پر میزند و در
رفتنش دست غم بر سر نه دوست است که غم بزداید و نه دشمن که
پناجه در خونم بیالاید نه میهرم میکشد و نه بقهرم میکشد سبحان الله چه
روزگاری دارم در انجام عمرم آغاز جنون است پیرم و بدام عشق اسیرم
فی رهائی از این بندم و فی در بند خورسندم اگر تا منش میلی نبود
اینهمه شوخی و طنازی چرا و اگر میلم داشت چرا در آنشم گذاشت نه
مرگ میرسد که جان برآید نه یار آید که غم ز دابد با آه زار و دل
فکار و چشم خونبار شسته این نغمه غزل را می دایم و می نگارم -

غزل

دوش از لبان لعلت میکرد دل شکایت کفتم بگو که شیرین میباشد این حکایت
درد مرا مگر مرگ درمان کند که باشد هم یار بیمروت هم درد بی نهایت
در مزرع دل خود چون تخم مهر کشتیم بر این رعیت آخر از تو سزد عنایت

جان خواستی براهت دادم که تا نکوئی یا جان بود که را می یا بندد بی کفایت
 زین پیش خلق گفتند بر دل زده است دل را ما تا به بد تو گشت منسوخ این روایت
 مار هر و آن عشقیم کم کرده راه و حیران که و خضر تا بمقصد ما را کند هدایت
 با غم زدیم پنجه هر چند تا توانیم ما چیردیم اگر دوست ما را کند حمایت
 در سر خار هجر است از پامراد آورد شاقی بزن بساغر دست از پی سقایت
 قتل شباب سهل است و بزر به تیغ ابرو

خونم بریز اما معلوم کن جنایت

در همان شب بیدوائی و تنهایی نیز این غزل را سروده مینگارم

— غزل —

چشم دست گیر مردم چشمان جادویت مگر تیغ اجل برد مرا با از سر گویت
 ندیدم تا کنون جادو محراب مسلمانان مگر چشمان جادوی تو در محراب ابرویت
 سرا پا دلپذیری عاشقم من بر سراپایت شکایت گر کنم باری بود از زشتی خویت
 بیازار محبت هر دو گیتی گر مرا باشد دهم آنجمله را یکسر بهای تازی از مویت
 تفرج را سوی گلشن اگر روزی روان گردم بدین امید میباشد که از گل بشنوم بویت
 مگو از دیده چون توری چرا پس زنده ماندم من که از چشم دلم غایب نباشد لحظه رویت
 بهر حالت اسیرم از کدامین جان برم سالم کاداران ابرو با کنند انداز کیسویت

صبا حال شباب خسته دل را باز گو با او

ز راه مهریانی کمر گذر افتد بدانسویت

و هم این غزل در ردیف ناء در همان اوان گفته شده است

— (غزل) —

سیل غم خواری ز ما گر آن بت فرخار داشت نزد غیار از چه رو ما را بدینسان خواری داشت
تا نکوئی دل ببردش از توام آسوده بود بینوا تا صبح چون فی نالهای زار داشت
بذبحه در خون نیغ بر کف من بخون افتاده خواری قاتل بمرحم باز از گشتم انکار داشت
برد بازیها که من کردم زیر بار عشق غیر من گر آسمان کی طاق است این بار داشت
سوی معنی رونه صورت زانکه معنی دل برد عشق نتوان آدمی با صورت دیوار داشت
بابد اول نقطه تشخیص بنمود آنکهی خویشتن را کرد اوسر گشته چون بر کار داشت
کر نه اندر فکر تیمار مریض خویش بود نرگس بیمار او ما را چرا بیمار داشت
کار هر کس نیست خو کردن بدر داند در جهان عشق ما را در خور کاری چنین دشوار داشت
راز دل با هر کسی اظهار ننمائی شهاب

کی توان اهل هوس را محرم اسرار داشت

چون اختر سعد آغاز اقبال نمود دلبر دیرین بی موجی چنانچه رفت باز
آمد شرح آمدنش را طبع مایل شد که بنظم آرم لهذا چون طبع موافقت
دارد میسر ابرام و میثکارم —

— (ابیات) —

عجب شورپست شور عشق در سر که بخشد مرده را جان بار دیگر

عجب فنی است فن عشق بازی حقیقی خواه دانش یا مجازی
 پس از چندی که یار سیم پیداکر ز من ببرید و من بودم در آذر
 در امید بر من باز شد باز در آمد از درم دلداری ظنار
 بدستش بود کبکی بای بسته چو من از سنگ محنت پر شکسته
 بدام افتاده در دست صیاد ز جان بگذشته در چنگ جلاد
 کفش بوسیدی و که بال می کنند کفش بر بسته یار خاك و افکند
 که از خاشاك کردش آشیانه گهی میداد او را آب و دانه
 گهی بگشود با می بست بالش مرا شد سخت سوزان دل بحالش
 بدلبز گفتم ایشوخ سیه مو سئوالی دارم از تو باسخم کو
 ترا با این شکسته حال مسکین بگو بامن که باشد مهر با کین
 اگر با وی بهری خستنت چیست گهی بال و گهی با بستنت چیست
 کرت با اوست خصمی در میانه دهی او را چو این آب و دانه
 چو این پر خسته در دام تو افتاد ببر سر از تن او را یا کن آزاد
 بگفتا دوست دارم همچو جانش نخواهم دور از خود يك زمانش
 همه آینه ها بود از مهر رانی مگر تو عادت طفلان ندانی
 دگر ره گفتمش اعزاء انور ز من بر کو سخن از کبک بگذر
 چه دبدی از من دلخسته زار که چندی داشتی جانم در آزر

چرا غم از تو آمد حاصل من : نیمه دانی چه کردی با دل من
 در این مدت مرا کشتی ز هجران چه سرزد از من ابشوخ سخندان
 چرا چندان کنی آزار جانم ستمگر سوخت مغز استخوانم
 زهم آب حق یاقوت نشگفت کهر افشانید با سخ این چنین گفت
 که تو در عاشقی کامل عیاری همه مهری و تقصیری نداری
 ولی ما را دل آزاری شعار است کشد آزار با طفل آنکه یار است
 بسوی عاشقان ماری است آهنگ گهی از مهرگاهی از ره جنگ
 تحمل زبایدش گلچین بنا چار اگر گل بایدش با زحمت خار
 خدادانند که هر دم تازه میلی مرا با نست چون مجنون و ایلی
 ولیکن کودکم خوبی من اینست کر آزارم ترا ز راه کینست
 بهل اکنون تو از ناز و عتاب بگو با من چه کردی در کتابم
 غزل بسرا مرا خوبی غزال است گهی خشم و گهی غنچ و دلالت است
 کفتم ای یوسف کنعان خوبی و ثمر نخل باغ محبوبی من از نگارش اگر
 در عین وصل بوده ام یا در هجر و شادمانی دست باز نداشته ام بر
 اقتضای وقت غزل گفته و بهمان ردیف که میل خاطر است نگاشته ام
 اینک این غزل را بطرز بدیهه گوئی میسرایم و مینکارم -

بیتون سز اکلزار و هوای چمن نیست بی قد و رخت میل بس و سمن نیست
 در غریب اگر با تو مرا عمر سر آید صد سال کرم عمر خیال و طم نیست
 درد دل از اندازه فروست که گویم آنجا که توئی لیک محال سخن نیست
 در آتش شود ای تومینوزم و مازم آری چکنم چاره بجز ساختن نیست
 گر خاک شود این تن خاکی چه زیانست جان چون بتو پیوست نیدازی به تنم نیست
 گر بند که نیست است بر اندادن مردم من در ره جانان غم جان باختن نیست
 اعضای مرا اگر همه از هم گسلانند خالی رگی از مهر تو اندر بدنم نیست

دز بسر قبر شباب آئی و کوئی

افسوس که آن طوطی شکر شایم نیست

این غزل هم با بودن دلبر ساخته و در برش خواندم از شکرین لعلش مرا
 آدرین گفت و خود نیز بلحنی دلکش مکررش همی خوانده و تحسین مینمود.

☆ ☆ فزل ☆ ☆

یارا اگر غم خوار باشد حمل غم دشوار نیست ناله زان دارم که بدخویار من غم خوار نیست
 هر که را بیمار کوشد از پی تیمار او بار من هیچ از پی تیمار این بیمار نیست
 گفتمش در خواب بینم روی و بسپارم روان خواب هم از من گریزد بخت چون بیدار نیست
 از گلهستان جمالش کدل توانچیدن ولی با علم چون کنم هر جا گلی بیخار نیست
 تاب گفتن نیست تا گویم غمت با من چکرد برخ زردم نظر کن حاجت گفتار نیست

کوهکن شب‌بزو شیرین را اگر بردوش برد : در طریق عشق صد چون بیستونهم یار نیست

شهد میرزد ز نیش ششدری کلکت شهاب

هیچ طوطی را شکر اینگونه درمنقار نیست

پس گفت ای مرا بسته کمند و ای دلدادۀ عاشق مستمند مذککه همه روزه
ترا در کنارم و به آب مهر کشت آملترا آبیارم همه با تو بمحبت دم
زنم و بکام تو قدم زنم لحظه که از تو جدا شوم بی تابي چرا و درشب
هجرم بی خوابي چیستی گفتم ای ماه خوباب تا با منی بر رخت ماتم
و تا بیتوام رسته از قید حیات جان به تن البته تا صبور است اگر چه
دمی باشد و غم نصیب دلدادۀ از دلبر دور است گر چه قدمی باشد پس
بدیهه بر او این غزل را خواندم

غزل

بیر خفت نیست عجب روزم اگر تیره شب است	ماه چون کشتن همان روشنی شب عجب است
بر فراز قد موزون لب شیرین تو دل	دبدو کفتا عجب اسرو که بارش رطب است
زلف بروی پریشان کن و بخرام که شمع	همه دانند پریشانی ما زین سبب است
دست ز من نیست بوصل تو و دامن اما	چکنم بادل دیوانه که اندر طلب است
در سر کوی تو آرا که مکان غم نبود	آری آری به بهشت آنکه بود در طرب است
عاشق از درد ملول است اگر شکوه کند	کاندرین راه غم و رنج و ملال و تعب است

از تنم آتش سوزان نو زد شعله طیب دست بنهاد بنبض من و پنداشت نب است

گفت ترك سر و جان در ده من گوی شباب

گفتم البته کنم چشم شنیدن ادب است

از استماع غزل بی اندازه خرم گشته شکرین لب گشاده و گفت چه سود اگر غزل

شیخ مصلح الدین را متابعت کرده بسزائی گفتم سرو سیمین بر غزل بیشمار است

ندام کدامین غزل فرمائی و کدام بك را خواهی پس این شعر از سعدی بخواند

روز وصلم قرار دیدن نیست شب هجرانم آرمیدن نیست

بفرموده اش قلم گرفته و بر صفحه این غزل فرد فرد نوشتم

بر سوی توام پریدن نیست

صبر روی ز دور دیدن نیست

بای اندر بیت دویدن نیست

کوتاه از دامن تو دست طلب

تاب هجر توام کشیدن نیست

همه دردها توان دارم

لحظه فکر آرمیدن نیست

بی دلا رام دل بسینه من

صبح امید را دمیدن نیست

شب دیو و عزم ز حد بگذشت

قسمت من از او چشیدن نیست

آب حیوان تراست در لب حیف

میوه ات را که راه چیدن نیست

ای برادر نهال حسن چه سود

چاره غیر سر بردن نیست

تبغ بر کش بکش که مرا

داستانها شباب راست ولی

گوش را طاقت شنیدن نیست

خندانان قلم از من گرفت و غزل را بخط خود نوشته و مکرر همخواندش

پس از آن رفتن را مصمم شده سرو قدش را بر افراخت و مرا دچار رنج و فراق ساخت
جان از تن رفته تن بی جان در فراقش این غزل خواندم

بصید مرغ دلم دام و دانه لازم نیست	اسیر تو شده دیگر بهانه لازم نیست
بکش بده خط آزادیم که با بندم	گرت غلام در این آستانه لازم نیست
چه غم مرا که فلک خانانم آتش زد	برای مردم دیوای خانه لازم نیست
من آن کبوتر ارم که کنج بام توام	نشیمن است دگر آشیانه لازم نیست
بسوی کوی تو چون سرکش امت و میکشدم	سممید شوق مرا نازیانه لازم نیست
جهان بر است ز افسانه من و تو دگر	نهفته داشتن این فسانه لازم نیست
گمانم اینکه بریشانی منت هوس است	و گرنه زلف مرا هیچ شانه لازم نیست
زن به بند بکش و وجود من حکمی	مرا بجز تو ز کس امتعانه لازم نیست

شباب یار اگر مهربان شود با من

امید مهر ز خلق زمانه لازم نیست

از رفتن آن روان مشتاق و کعبه عاشاق دردی غیر دردهای پیشینم دردل نشست
تا دردل اثر کرد که مایلیم این آخرین صحبت بود آتش عشق شعله زدن آغاز نهاد
تا من از تن رفته این غزل همی سرودم و مینکاشتم

فریفتند مرا آندو چشم بر فغان	یکی بیرس از این عاشق بریشان
ضمیر من که شد آئینه نجلی تو	در او مجوی مگر عکس روی رخشان
لب تو عمر ابد میدهد سکندر را	بگو بیا که نائیم آب حیوان
اگر بدادن جان امتحان کنی عاشق	بیا بیا که کنم جان خود بقران

لباس خوبی بر قامت عجب زیباست
 اگر زیوسف گمگشته کس نشانجوید
 هزار دیده بر او بیشتر باز است
 منم ستاره بر او با هزار امید
 یکی منم ز اسیران پیرس احوالم
 رها نمیکندم روزگار تا روزی
 زمانه گر تو نازد عجب مدار که نیست
 مر این لباس مبارک بود ز زودانت
 نشان بده که بود در چه زنجردانت
 بدین امید که بیند طرز جولانت
 مگر به بیمم کرم بعجز دامانت
 اگر که هست سر پیرش اسیرانت
 بر هگزار بگیرم عنایت بکرات
 در این زمانه همای میان اقرانت

اگر شباب سپر پیشت افکند شاید

که نیست سام و نرجان حریف میدانت

چون ددمبدی که جانش بر لب آمده و هنگام بدرد روان اوست ددمبدم بر اضطرام
 افزود دیوانه وار برجستم و می نشستم نه در ایستادم بایداري و نه در نشستم قرار
 ناله از سینه میکشیدم و ژله از دیده می فشادم تا چار دلب را بسرودن غزل می فریقم
 قلم گرفته این غزل مینکاشتم

قسم بنرکس خمورو زلف پر شکنت
 کرت ز حال دل خسته آگهی بابد
 رواق منظر چشم منت چو جای نشست
 رخ است افکده نوداری فراز سرو بلند
 پس از وقت بخاکم بیا که تلخی مرک
 تو با مجلوه نیامی زمانه آرام است
 که روزگار نبرده دمی زیاد منت
 محو نشان وی از من پیرس ازدهنت
 مگر چه شد که نیاید بیاد از وطن
 طلوع کرده و بامه زچاک پیر هنت
 ز کام من برود باحالات سخت
 که فتنه ها همه خیزد ز چشم برفتنت

قیامت از زقامت ایب شود چه عجب
شکر فروش به بندد دکان زشرم اگر
که دیده نیم بهالا بلای مردو زن است
شب بخواب به بیند لب ذکر شکنت
نودر جدائی من خرمی و من به امید
خودیده دوخته دارم برآه آمدنت

شب جان گرامی دریغ از تولد داشت
مگر بسند نیاید شود فدای تنم

عجب آیدم که زین پیش بدرد فراق دچار شدم دردی بیش نداشتم هماغه درد مهجوری
اما کهنوم درد مهجوری و بلای دوری هست ولی پنداری جنونم عارض شده خیالاتم
مشوش و چون سپند در آتش میسوزم روزی چند امید بدیدن دوست داشتم و دیده برره
گماشته خون میخوردم و انتظار مقدمش می بردم نه روپس بر من جلو می نمود و نه
خبری از آن در یگانه ام بود دور از او و نزدیک بهلاکت بودم نه بر طبیب دست رس و نه
بر حبیب فریاد رس با خیالش در آغوش می گفتم

باستان تو ابدوست کاسمان من است
چنان بکاست نذر اغمت که هر کس دید
که دل جدا از چون تو طایری ای باب زن است
که ان کردنی در میان پیرهن است
سیاه طسره بر چین غنبرین ترا
کشتن بسوی تو ام عشق میکشد چونان
نهفت عشق ترا چون توان که تاه ما
چو دوزخ است روانسوزن گذار مرا
مرا که جان گرامی بلب آرسیده چه سود
شب فراق خلد همچو خار بر بدنم
که خطا بود که بگو نیم نافه ختن است
که گوئی از خم زلفت بگردنم رسن است
فسانه ایست که اندر دهان مردوزن است
جز آستان تو در جنتم اگر وطن است
که آب خزر نورا در لب ذکر شکن است
گرم که بسنو بالین سبیل و سمن است

روا مدار کز آن لب رسد بکام کسی نگیں جم نه سزا وار دست اهرمن است
در انجمن چو نشیند شباب از تو جدا دلم به پیش توو تن میان انجمن است
دلی از تیغ غم باره باره و ننی او عیش و خرمی بر کناره دست کونه از چاره نه راهی
برای نجاتم ونه در نادیده فراق پای نیاتم خون میخوردم روز میخوردم روزم همه شام
و شام تیره تر از زلف دلارام بحیرت که چه حالست و چه خیالی مکرنه منم که بیوسنه
در فراق با امید وصل در نشط بودم چه شد که این امید بکلی مقطوع از طبع مدد خواسته
این غزل سروده باخون دل نگاشتم

از برم آن دلبر جانان منست همه خولست که از دیده بدامان منست
چون سر زلف وی آشفته بهر جا که منم خاطر جمعی از این حال پریشان منست
همه شب تاب سحر از حسرت آردی چو دهد آنچه بر ماه رسد ناله و افغان منست
دیده کس ابری اگر ژله او خون باشد ور ندیدند بکو دیده گریان منست
سوزم از شمع رخس دور چو پروانه اگر عجبی نیست از این معامله که ر جان منست
جمع نظار گیان را همه از دشمن و دوست حیرت از دشمنی دست و گریبان منست
خم چو چوگان شده پشتم ز غم دوری او دل سر کشته چو کودر خم چو گان منست
عجب آنکه زمن مسالک و مذهب طلبند با چنین فتنه که ری رهزن امان منست
درد اگر از قبل دوست مکن شکوه شباب
من بچون میخرم آندرد که درمان منست

در آیام فراقش که مدت شش ماه است نا من چون بری دیده حیران او چون بری از
چشم من پنهان با ناله قرین و با فغان همنشین به این غزل مترنم

دل ما برد مگر بهر شکار آمد و رفت
 نوکن باغ لطافت جو بیمار آمد و رفت
 داغ اندر دل ما ماند بهار آمد و رفت
 روغن نبود صدد و قمار آمد و رفت
 رخ بر افروخته آن لاله عذار آمد و رفت
 هر قدح نوش که رخ گرد خمار آمد و رفت
 که بداند بجهان بهر چکار آمد و رفت
 میخیزد بی از زخم، تار آمد و رفت
 دولتی بود که ما را بگنار آمد و رفت
 زانکه گامچین بجهان چون تو هزار آمد و رفت

مقابل ما گرفته با ناله های زار میگفتم

افتاد در کف دست دو صد همچو من تراست
 از روی دلفریب و لبان و دهن تراست
 برجن و انس و دام و دوا هر من تراست
 در پی هزار کشته خونین کفن تراست
 دلهای عاشقان بلاکش وطن تراست
 زیرا که ورد و وری و سرو و سمن تراست
 نظار کی هزار تن از مرد و زن تراست
 ما نا که شه در لبشکر شکن تراست

تبغ ناز آخته آن شاه سوار آمد و رفت
 سیر از گلشن امید پریدیم کجی
 طرف بستیم نه از باغ و نه از طرف چمن
 بد قمار از نبود چرخ چرا نقشونیک
 لاله را داغ ز رشک است بدل نادر باغ
 ساقی دهر بستانون زود در این بزم
 عاکف صومعه یا ساکن میخانه خوش است
 زخمه زد بر رک جان بست غمش زان نالم
 خو بدرویش از آن کرد دلم کانه رو
 گیل نجید است کس از گلشن ایام شبان

با آن غم که در دل نقش جانش را در
 تا آن دو زلف خم نخم پر شکن تر است
 دست کلیم و معجز عیسی و آب خضر
 داری زاب چو خانم جم حکم از آروا
 در پیشگاه داد کرائی چو روز حشر
 زان مبتلای تو شده دل کای بلای جان
 ای نوبهار حسن بگلشن چه حاجتست
 هر جا که بگذری تو بدین حسن و دلفریب
 دل پر زند بگرد لب چون مکسر ز شوق

در فن نظم سلطنتی با شدت شباب

الحق که بادشاهی ملک سخن تر است

کثرت اندوه و غم بر مزاجم سرایت نمود و در بستر افکند در بستر بیماری خفته و انتظار

مقدم طبیب خود را داشته با حالی فکر این غزل را میگویم

آنکه بیمار ویم میل پرستاریش نیست

نا نکرده همچو من کی آگه از حال شود

این همه آزار مردم میدهد چشمش چرا

گر چه کودک در فنون دلربائی ماهر است

زخمهای ترا که در دل دارم از مرکان او

گل بگلشن با طلوع حسن او چون بشکفتد

دیده ام بیدار بختم رفته در خواب کران

می نهد هر لحظه باری از غم بر دوش دل

در میان عاشقان خاتم نمود این دیده کاش

جان بلب آمد شباب اینک سپارم جانولی

هر چند از درد بتمام و دشمن خور و خواب از آنجا که این کشترا بادگاری از دوست میدانم

و بمیل خاطرش اقدام بتصنیف او نموده ام در هر حال فکر تمام ما نا امیددی از طرفش

خیالش را مجسم نموده می سروده و مینوشتم

غزل

کرت از قتل من ندامت نیست نه عجب بر تو چون غرامت نیست

فشنه کشور است نو آفت خلق	که ترا هست اینکه قامت نیست
از قیامت خبر نداشت مگر	منگری گفت اگر قیامت نیست
راه عشق رهی بود که در او	هیچ امید بر سلامت نیست
می کشی عاشق و روان بخشی	بهر از این دگر کرامت نیست
من ملوم که دل چرا دادم	بر تو از بردنش ملامت نیست
همچو لاله ندیده ایم دلی	که ز داغ بر او علامت نیست
فالی از درد عشق چند شبان	مگر رت تاب استقامت نیست

و نیز بادی شکسته و زنگ لال بر وی لشته میزارم و بر صفحه می نگارم

شبان بیتوانیسم جز اشک جاری نیست	مگو چرا چه کم گریه اختیاری نیست
نو چون نجالب صحرا روی ز بهر شکار	من آیمت ز قفا گر سک شکاری نیست
فراق برده غنا ن تحمل از دسم	فتاده ام دگرم بای پایداری نیست
نهال مهر ترا ریشه در دلت اکلون	خورد چو آب نیازش به آب یاری نیست
چو بر مزار من آئی پس از وفات مزار	شهادت نار ترا حاجتی یزاری نیست
بزیر بار غمت برد بار باید بود	ولی چه چاره مرا تاب برد یاری نیست
خوشم ندینکه غریبانه جان سپارم و کس	ز اقربا بسم گاه جان سپاری نیست
مکش بدردم اگر نیستی بفکر علاج	غمم مده اگر ت میل غمکساری نیست
امید وصل چو باشد توان بهجران ساخت	غم این بود که بوصلم امیدواری نیست

گمان اینکه و فانیست گمعه را را

مگو گمان یقین دان شهاب آری نیست

و در همین حالت با ملالت این دیگر غزل را سرودم
آن نازنین یسر که مرا نور دیده است آبا چه دیده است که از من رمیده است
بیند مرا و طرز نگاهش بسوی من چون بزم آهواست که صیاد دیده است
از من بریده است دل و اکهیش نیست دل چوین برید رشته عمرم بریده است
باغیست پر زیسته و بادام و سیب و نار رویش خوش آنکه میوه آن باغ چیده است
بیرحم ترك دلیده چشم او چرا شمشیر بهر قنلم از ابرو کشیده است
جسمش ز بس لطیف تو کوئی بدهد ناز پستان حوربان بهشقی مکیده است
افسانه است عشق من اندر جهان چنانک سوزد بحال من دل هر کس شنیده است
از دیده دور مانده آن نور دیده کان يك لحظه دیده کافرم از آرمیده است
نگزیده غیر گوشه بامش نشیمنی از آشیانه طایر دل تا پریده است

پنهان چگونه داشت توان عشق او شباب

دست غمش چو پرده دل را دریده است

در آن روز که حبیب بیقرین غزل از من گرفته و برفت در گرداب
حیرت غرقه که تا چه شد ببارم پس از دیری آمده و زود برفت
گفتارش که نوید و صلح داد بر صدق است بانه در آنحال این غزل را سرودم
آنکه با چهره چون مهر بام آمد و رفت تا کند روز مرانیره چوشام آمد و رفت
آهوی وحشی صحرای محبت که منش با کمندی بکمین خوب بهام آمد و رفت
تا بکی منتظر صبح قیامت باشیم کرده بابر ز قیام آنکه قیام آمد و رفت

مشتري طلبتی از چرخ نگوئی کورا دو مهلال آمده بر ماه تمام آمد و رفت
 بار اگر کرد غم آئینه دل خواست که روز همچو عکسی که بیفتد بر خام آمد و رفت
 شوق را مرغ دل اندر بر من بر میزد نا که آن باز بی صید حمام آمد و رفت
 دید افتاد بسر درد خاریم شباب

پس چرا ساقی ما بای و جام آمد و رفت

و غنا غزال غزال خوانم روزی کتساب از من گرفته میخواند گفت این
 کتساب تو نه بستان کتب دیگرانست اشعارت ردیف و مرتب
 است اما گفتار پریشان است پاسخ گفتمش شیرین تر از جانم تو
 از من غزل مرتب از الف تا یاء خواستی فرمادت پذیرفتم ولی پریشانی
 گفتار را هم تو باعثی و هم من ناچار گاه مرا همدی و گاه
 چون غزال در دم گاهی در کناری و گاه در فرار پس من در هر
 حال غزلی که میسرایم باید در ردیف خود بنگارم اگر ترا عهد
 استوار و بر گفتار خود برقرار مانی و همه روزه با من باشی از این
 پس نیز نثر من چون نظم مرتب آید گفت همان است که با تو
 گفتم سپس دقیقه از تو دوریم غیر ممکن است تا نظم را بحد کمال برسانم
 اکنون غزل گذشته را من میسرایم و تمنا دارم نوازش مکرر بطریق
 پند بسرائی انجام فرمائی با کمر بسته قلم گرفته گفتم

(پند ادبی)

خنگ آنکس که بگیتی بی نام آمدورفت
 بکن از مغز بدر نخوت کاوسی را
 تن بهرام بگور اندرو کوران بچرا
 خضر هر چند که خورد آب بقا خواهد مرد
 کس ندانست که شاهان کیان کی بودند
 رفت با تخته تابوت سلیمان سوی کور
 مدح حافظ بجهان مانده و ماند جاوید
 پس بگیتی تو ز خود نیز اثری بقی نه
 علم آموز که در جرگه خواست شمرند
 بعد ما نیز بسی میرود و میآید
 ابن جهان را ز بی. انجام جهانی دگر است
 در جهان هر که نه با پای تأمل زد کلام
 مال دنیا ز حلال آنچه بیانی مال است
 کوش گر بند علابی شوی آزاد و روی
 گر چشی طعم قناعت شوی آدم زبرا
 داشت بر آتش آز آنکه همی دیک هوس
 باش خورشید که چرخ از نو نگاهدند چرمه
 شو بد اسنان که نه بدنی شب تار یک از بی
 نه چو ماننگ بشر طالب کام آمدورفت
 که در این بهنه بسی رسم و سام آمدورفت
 بس چو بهرام دگر با خم خام آمدورفت
 و آن سکندر که از او ماند رخام آمدورفت
 کی و چون جم که بدی صاحب جام آمدورفت
 چه شد آن نخت که با باد مدام آمد و رفت
 لیک مدوح دود هم چو قوام آمدورفت
 کز اثرها بزبان نام گرام آمد و رفت
 بنده جهل بود آنکه عوام آمد و رفت
 آنچه بر ما تو از صبح و زشام آمد و رفت
 با خرد یافت که در کتب کدام آمدورفت
 چو ستور است که بگسسته لکام آمدورفت
 پس وبال است که از کسب حرام آمدورفت
 نفس را خوار شد آنکس که غلام آمدورفت
 آدم اینجا نه بی اکل طعام آمد و رفت
 گو بسوزد تنش از غصه که خام آمدورفت
 که هلالی که و که بدر نام آمد و رفت
 چون بگویند ترا صبح قیام آمد و رفت

ثبت بر صفحه کیتی بود این نظم شباب

تند هر چند که گویان کلام آمد و رفت

من که مات رخسار و حیران گفتار او بودم بطول گفتارم انجامید نام
غزل را تمام کردم غزل خود را او نیز با من با تمام رسانده سروده بود مطلعش این است

مطلع

در جهان صبح بسی از پی شام آمد و رفت صبح و شامی نه مرالیک بکام آمد و رفت

در روزگار صحبت وقتی مشکین کلاله ام دیوان سلطانی کرام شاهانی را در

دست گرفته مطالعه مینمود این قصیده را میخواند

مطلع

آنکه در سیمین برش دل سخت تر از آهن است کی اثر در آهش از آتشین آه من است

فرمود الساعه باید در قبال این چکامه بسرائی گفتمش ای شاه بتان وای ماه نامان

سلطانی اوستاد من بوده من کجاست توانم در برابر گفتارش لب بر کشایم خندان

خندان گفت نه مگر تو مرا اوستادی من بر آنم که طبع را بجائی برسام که نیکوتر از

تو بسرایم گذشته از این عذرها باید تغزل را بسرائی بادست یاری عشق آن کوهر

یکدانه درج محبت خاوه را در پهنه نامه جولان در آورده این تغزل را سرودم

قصیده

ناسیه روزم جدا از آن آفتاب روشن است آنچه نامه می رود هر شب زغم آه من است

رشته الفت بمقراض جفا تا یاره کرد
 ترکس مستش مجادو آفت هوش و خرد
 زلف عنبر بیز او کوئی کمند رستم است
 خاتم جم این پری بر بود اکنون باو بست
 نقش قدر تراگری رنگ و روغن دلفریب
 مهر جوشن پوش کس نشنید و من اینم بچشم
 زنده بردار غم آن چرا دارد مگر
 کل بگلشن نشکفد جز موسم اردی بهشت
 آه من خارا نکافد چون خدنگ پور زال
 کوی برزند اکمد چمن روز روشن شام ناز
 سوسن آزا داشت میگویند اندر باغ نه
 خلع نماین کرد باید عاشقان را چون کلیم
 بگذرد هر جا برو خوانند مردم ان بکاد
 سینه و چشم من اندر هجر آنکلزار حسن
 حسنها دیدم فروز و کلمذاران بی شمار
 فارقیان کرم و افق در گریز از عاشقان
 سید او هستم زاو بدود مرا راه گریز
 در دل رازی نمیباند چو پرو بزن که دل
 و - مت کیستی بچشم من چو چشم سوزن است
 لشکر حساش به نیدر وره زن مردوزن است
 ابروی خون ریز او مانا کمان قارن است
 بر خطارفت آنکه گفتاد ز داو اهرمن است
 نقش چینی را اگر ذوق زرنگ و روغن است
 آفتاب عارض او را که اندر جوشن است
 من فرامرزیلم آن کینه کستر بهمن است
 عارض او درمه اسفند و دی هم گلشن است
 لیک بروی کار کرناید مگر روئین تن است
 بارخ چون خورخرا مان بابگوی و برزن است
 هر کجا رویش کی آزادی نصیب سوسن است
 در طواف کوی او زبرا که طور ایمن است
 از گزند چشم بد زانو همیشه ایمن است
 این چو آرای سحاب آن یک چو باد بهمن است
 یارسی کو ترک من از جمله آنها احسن است
 دشمنان را دوستدار و دوستان را دشمن است
 هر کجا رو آورم تاثیر اندر مکمن است
 از خدنگ مژده اش - و ران چون پرو بزن است

مادر کیتی نژاید جفت او دیگر یسر
 شاه خه باانش بگویم چون بزم اندر مکن
 من نه سوی کوی او با اختیارم رهسپار
 یادرویش چون کنم مشکوی من بر سرور یست
 وصف خوی ز ششس اگویم بیام قاصرات
 حسن او را در ترازوی خرد با آفتاب
 تا که بر باید بمیدلن محبت کوی دل
 منکر خلد ار کسی شد کویا رویش بدین
 ای بهار حسن و کمالدار نکوئی خرمایا
 تابه بدند دیگر ی چون توفلک در انتظار
 نسبت ار دادم به نسترون رخت را بر خطاست
 بزورم در غزن دل گوهر مهر را
 گفت در وصف تو این اشعار جان بزور شباب
 این تغزل را کراز من پیش سلطانی سرود
 خوشه چینی بوده ام از کشت زار فضل او
 بلیک او را بوده مدوح و مر امدوح نیست

مدح گفتن مردمان نامی این دوره را

نادر در غر بال شدن آب اندر هاون است

چون تغزل بپایان رسید گفتم - حبیبانه نور اسرودم که بزیاشانی کتاب من

از توست کاه از من غزل میخواهی و کاه بسرودن نغزل میفرمائی ناچار همه در
هم شوند گفت این کتاب من خزانه میباشد از جواهر گفتار
تو چه غم گر جواهر بهم ریخته و در هم آمیخته باشند صرافان سخن
هر کس خریدار هر يك از این جواهرات گران قیمت باشند دلخواه خود را
بر گیرند در شب هجران با آه و فغان و دلی زار و حالی افکار این غزل را سرودم.

اگر که دوره بقانون عقیده آزاد است بمن ز ترکس چشم نو این چه بیداد است
دو ترک چشم تو گویند کوس استبداد بدوره که در او هر چه بنده آزاد است
ز عدل و عشق بجاند بروز کار نشان وزین دو هر چه بگیتی خراب آباد است
به بیستون و مداین نظر ناو به بین که این ز کسری و آن یادگار فرهاد است
ز غم که دشمن دل نیست رنجبه خاطر من گرم کشد ولی او را زد دوست امداد است
چو دایر مغام پیداله پندی گفت که تا ز خشت کنم منکا مرا یاد است
بمهد لاله و خان هیچ اعتماد مکن که این بنا بجهان سخت است بنیاد است
بنا بمعبر سیل و چراغ در ره یاد منه که گر بنهی عمر هر دو بر باد است

شباب گوش نصیحت نبوش عاشق را

نبوده است و نباشد ترا چه افتاد است

روزگاری بیشمار با حالی فکار و دلی داغدار در فراق یگانه کوهر
درج نکوئی و خورشید رخشان برج مه روئی بر من بخواری گذشت
چنانچه دل بکلی از وصل او مأیوس و من با رنج حرمان مأیوس بودیم
روزی که پنداشتی صبح امید است و از بخت بیدار بگوشم نوید است

که امروز را ستاره یار ناگه؟! آفتاب جلال آن ماه و ش در حجرة ام
 بر تو افکند و حجره از اشعه رویش روشن مرا که مرکز بر اخترم این
 امید لبود دل در طپیدن و هوش از سر یریدن گرفت چون صرعی
 هلال دیده بر جسته سلامش گفتم و با جاروب مرگان خاک قدمش رفتم
 با خود گفتم خوابم یا بیدار مستم با هشدار خیدال است در نظرم یا
 فکار است جلوه گر با نهاجم خیال شوقم در دل ساری و سرشکم
 از دیده جارید شد شوخ شکر لب غنچه آسا خندان و با من گریان
 گفت ترا چه رخ دانه که در بحر خیالی و گریان در وصال گفتم مهانه
 در دلم غمی است بلکه گریه ام از خرمی است نظر بر آفتاب دیده
 را خیره و بر آب دارد من بر آفتاب نگرانم دیده بر آب از آنم پس
 بنشسته و مهربانی آغاز کرده گفتم من اینک غزلی در ردیف جیم
 میگویم و تو نیز این غزل بر گو گفتم نازنینا تو کلمات را مرتب از الف
 تا یاء از من خواستی و من تا ردیف تا سروده ام و تو جیم میگوئی بشکر
 خنده گفتم بعضی حروف در غزل خوب نمی شود آنها را ترك كن گفتم
 بچشم حال تو شعر خود بسرای تا من اقتفا کنم در دم قلم گرفته این
 شعر بنوشت

غزل

مرا بکور خوبی بسر چه باشد تاج ز خسروان همه شاید بسویم آید تاج
 پس گفت من این غزل را در خلوت بسرایم تو اکنون شعر بخود بر گو

چون اورا مایل بسرودن اشعار دیدم این غزل را سروده و مطرح نمودم

دلی که روشن از نور معرفت چو زجاج
کجا بصیقل اندرز میشود محتاج
بخانه که در او آفتاب می تابد
کس ایله ارنه بود مینهد چکوبه سراج
طریق بندگی آموزو راه خدمت گیر
که خواجه بنده بیکاره را کند اخراج
غلام پیر خرابات از انشدم صیقه مرا
خراب کرد و نگیرد کس از خرابه خراج
گدای کوی توو شهریار بی کلهم
گدای کوی ترا نیست احتیاج
زمن سزد که زلف عاشقی زیر
که جز درو نباشم بهیچ در محتاج
براق همت من آسمان نورد آمد
چنانکه رفرف احمد (ص) بشد سوی معراج
ز تنگ نای جهالت بنباب روی و مرو
بعلم کوش که علم است بهترین منهج
ز قد سیان تو فوزی بر تبه پندینوش
و گرنه پس چو المیس میشوی زلجاج
به پند پیر بده دل شباب و گوش مکن

برای بح ، پراز یاد پیش خلق اوداج

تامن غزل خود را بیابان بردم و ی نیز چند شعری سروده مطلعش این است
سزد مرا که سپارند خسروا من حاج
بزور حسن که بگرفتم از سپهر خراج
اشعار دلکشش مراقبین وجد نموده تحسینش گفتم پس از آن گفت
غزل برسبك متجددین برای نامش شب با فراغ بال در خلوت خود بسر برم
غزلی در ردیف دال که حال مینگارم خواندم

غزل

هر کس که بدنبال هوا و هوس افتد
چون مردم ایران زبشر جمله پس افتاد

هرگز بمرامش نرسد آنکه چو بیژن اندر پی دل رفت و پچاه هوس افتاد
 بیموده زندداد زبیداد در این دور مظلوم گرش کار بفریاد رس افتاد
 چون کارتن از حیلله اگر تارند خصم بی هوش بود آنکس که در او چون مکس افتاد
 پیشی اگر تزانکه هوس روادب آموز پس ماند ز راه ادب اردور کس افتاد
 علم است و ادب مایه فخر زلف و هم مرد گل رانه اگر اوی بسی کم ز خس افتاد
 زنهار مکن پیروی از که هر مرغ بودش طمع دانه بدل در قفس افتاد

گفتار شباب این همه پنداشت که گوید

افسوس ولی گوش نه و از نفس افتاد

شعرا از من گرفته و دیگر باره مرا نادرد جدائی گذارده برفت من
 حیران که این چه آمدن و چه رفتن بود که دکره بر من در غم بکشد پس در
 آنحال با خیالش این غزل را سرودم

برای دانه خالی که هوس میرفت و میآمد بدام افتاد مرغ دل زبس میرفت و میآمد
 دروغ آن هم نفس کاخر نفس شد هم نفس بامن بیالینم تیامد تانفس میرفت و میآمد
 بخواب نازش از لب تار باید دل مگر بوسی چو دزدی کو شب بیدند عسس میرفت و میآمد
 نمی جستم اثر از لعل شیرینش مگر زین ره که دیدم سویی شیرینی مکس میرفت و میآمد
 منم آن مرغ دست آموز الفت با قفس بسته که بی با کانه خود سویی قفس میرفت و میآمد
 فرا زنجیر قامت آتشین رویش چو دیدی دل کلیم آسا بامید قفس میرفت و میآمد

نبودی که بر راه عشق هر کمی دوسد آفت

شباب این راه را هر بوالهوس میرفت و میآمد

در روزی که با او همد بودم این غزل را سرودم و مینگارم

تیره ابر بست که بروی چو ماهت افتاد با روسایه رافین سیاهت افتاد
دل عشاق همه بسته مهرت شده اند کرد لب ناخط چو مهر گیاهت افتاد
مردم چشم نو مستانه مردم نگرد مگر امروز سویی می‌کده راحت افتاد
می‌پرسی ز من اندر دلت این آتش چیست که بگیتی شرر از شعله آهت افتاد
لشکر باز بر آراسته باز مگر چه شد ایشاه که حاجت بسپاهت افتاد
ایز همه همه و فتنه و غوغا در شهر فتنه ها ایسته که از زیر کلاحت افتاد
دل از زلف بسیمین ز نحت جست پناه رست دیوانه ز زنجیرو بجاht افتاد
جرم ناسازی بخت است و گرنه زان پیش ره بکاشانه این غمزده کهht افتاد

رخ نتابید ز کردان قوی پنجه شباب

لیکن آخر بخندگی زنگاهت افتاد

بر سبیل استعجاب روز وصل آن مایه ناز و دلبر طناس را مخاطب کرده
و این شیرین غزل را که حلاوت از لب شکرینش عاریه گرفته بود میسرودم
و بر صفحه مینکاشتم و آن رشک قمر هم بالحن خوش میخواند و گفته ام را
تجسین می نمود

غزل

عجب ایشوخ کزین دلشده ات یاد آمد بادت از عاشق هجرانکش ناشاد آمد

بخت ناساز چه رخ داد که درنومیدی
 چه دهم شرح به بیستی تو که از دست فراق
 تا که محکم ز تو بنیدان جفا گشت مرا
 کره از طایه مشکین بکشودی نو مگر
 چون نالم من را نازک مژگان که تراست
 هفته هجر تو اینگونه مرا پیر نمود
 حلقه در کوش کن از حلقه زلف سیهم
 من افتاده زیار را بی امداد آمد
 چه برین خسته از نازک بیداد آمد
 رخنه از تیشه اندوه به بنیاد آمد
 یانه خود از طرف چین و ختن باد آمد
 زانکه خونریز تراز نازک یولاد آمد
 ای جوان کز چه مرا عمر بهفتاد آمد
 تا نکوبند که این بنده ات آراد آمد

در دل سخت تو نایب نکرد آه شباب

کز چه از ناله وی سنگ بفریاد آمد

نمیدانم چه در دل داشت تار طره طرار بدست گرفت و مرا بدان
 سو کنند همیداد که ترا بدین موی عنبرین سو کنند میدهم مرا ناچه پایه غبوب
 میدانی پاسخ او این غزل را گفتم

غزل

به چو روی دلکش تو بسپهر ماه باشد
 صد اگر بتان دایر دوهزار کر بری رخ
 ره دل زند دو چشمت ز دین دوزخ و خالت
 اکرم بمهر خوانی و کرم بقهر رانی
 نه بملک خوب روئی چو تو پادشاه باشد
 همه پیش عارض تو چة کل و کیاه باشد
 چه دگر علاج بهر من بی گناه باشد
 زوم که آستان تو پناه گاه باشد
 توشه سریر حسن این همه ات سپاه باشد
 لب و زلف و چشم و وار و خط و بز و خال عذو

لب لعل برکشا تا دهننت دیدید آید
 همه آنچه مهر دارد بسپهر جمله داری
 منما دریغ از وی مکشش قرین حرمان
 یکی از سگان کویت منم از قبول داری
 ره مهر یوی و مارا بپذیر در غلامی
 رتپاول تو آخر بکه شکوه برد باید

اگر از شباب پرسند که کیست قاتل تو

مژه ترا خایم که نکو گواه باشد

دگر ره گفت با منت مهر بچه اندازه است گفتم این غزل را بشنو.
 دیوانه عشقت هوس خانه ندارد
 دیوانه بلی میل بکاشانه ندارد
 پروا مکن از سوختنم تا که نگوبند
 رخسار تو شمع نیست که پروانه ندارد
 مشاطه صفت شانه زخم از مژه او را
 مشکین خم زلفیت اگر شانه ندارد
 دل مهر دگر کس نپذیرد بخود آری
 در راه تو دادم سرو جان و تن و هستی
 با دولت وصلت بشها نچمله نیازم
 افسانه عشقت بکه خوانم که توانا
 چین خم کیسوی تو مرغ دل مارا
 بانشاء چشمات تو ساقی دگر امشب
 شد لاله و سیمرغ چنین لاله ندارد
 بر ما سر پیمودن پیمانان ندارد

عاشق چو شدی ترك خرد گوی شبا با

عشق الفت با مردم فرزانه ندارد

در روزگار جدائی و ایام بی نوائی که بر و صلح نه دست رس و نه
بهرم نوائی یاد از ستمهای دلبرانه او میکردم و گریان این اشعار را میسرودم
رک ستیزه جوی من ترك جفا نمیکند وعده وصل میدهد از چه وفا نمیکند
تیر بقصد کشتنم داد کناد اگر نزد بخت من است تیر اوور نه خطا نمیکند
شانه بی جدائی دل چو زنی زلف خود تبغ دل مرا از آن زلف جدا نمیکند
هست دواي من چه با یار و هلاک با خدا مرگ خدا نمیدهد یار دوا نمیکند
سرویه پیش قامتش جلوه چه میکند بگو در عجبم که بی حیا از چه حیا نمیکند
شاه سر بر مهوشی ماه سپهر دلبری میل ندانم از چه روسوی گدا نمیکند
بیهوده دل نمیکند ناله زدست ظلم او سنگ اگر نمیز فی شیشه صدا نمیکند

حلقه زلف او یکف گر که فند شباب را

گر ببرند دستش آن حلقه رها نمیکند

گفتی دل آشکارا بدن غزل پاسخ میدهد و در گوشم میسراید

چه شود کرت نکاهی سویی من نیاز باشد که ز عاشقان مرا زن نگه امتیاز باشد
منم آن گدا که از کبر فرو نیایدم سر بشهان ولی همیشه بتوام نیاز باشد
دل من بچشم تو رفت خلاف اینکه هرگز زود کبوتر آنجا که مقام باز باشد
بگشائی و به بندی در عیش و غم برویم در غم اگر بد بندی در صلح باز باشد
نگری بد استانم اگر آن ورق بشوئی که حدیث عشق محمود و رخ ایاز باشد
غلط است سرور را که بقدرت دهند نسبت چه مناسب جز اینش که قدی دراز باشد

من و جزره رضایت قدیمی نهم حقیقت اگر این زمن زلد سرزره مجاز باشد

سر اگر نثار راهت نکند شباب فردا

بمیانخلق محشر بچه سر فراز باشد

شب و روزی با حال بریشان در انتظار آن بت خندان با ناله و افغان

گذراندم لیکن آری از آن یوسف محبوبی و خبری از آن ماه کنعان خوی

نشد درد انتظار ببقارم کرده دلی شکسته و تنی خسته بدین نغز غزل بلحن

خوشی مترنم بودم

غزل

چرا بپرسش من آن پسر نمیآید زبا فتادم و بازم بسر نمیآید

هلاک من اگرش آرزوی دل اینک چرا روا شده کاش دگر نمیآید

تو ابرا قدیمی رنجبه کاشکی میکرد ترحمش بمن خسته گر نمیآید

بلب رسیده روان تا نیابدم برسر روانم از تن افسرده بر نمیآید

میانه من و او داورى بمحشر ماند محشر هم مگر آن سیم بر نمیآید

نمیروود ز نظر گر چه از غریب رجال هزار همچو منم در نظر نمیآید

خبر دهید که از دوری نومرد شباب

چرا بسوی وی از تو خبر نمیآید

همانا آتشم بر جان و نصیبم غم هجران حیران و یزمان دیگر و روش

در برزن دیدم شعله سان از من گذشت بی هیچ مانعی با من سخن نگفته

برفت غم مالک دل را احاطه کرده بحجره آمدم و بمویه پیوستم و در را
بستم میگریستم و بدیهه میگفتم

غزل

یکچندت ای ستمگر با ما سروفاود دایم ز مهرانی میلست بسوی ما بود
ما یگانه بودی اکون دودل چرائی بیگانه از چه گردید آنکس که آشنا بود
حسن تو بود باغی من بودمش پرستار شاخ محبت نیز در نشو و در نما بود
ما کام کرچه ام داشت کیتی همیشه از خود کفتم مراست کیتی کام از تو چون روا بود
هم روی همچو مهرت شمع بساط من ود هم لعل روح بخت درد مرا دوا بود
در آستانه تو در یوزه بود شغلم زین شغل فخرم اما رشاهو برکدا بود
در بند بند جانم عشق تو بود ساری باعین بی نوائی چون فی مرانوا بود
دل در شکنج زلفت بنموده اود مسکن هرچند بسته بند از قید غم رها بود
فرخ ستاره ام بار اقبال نیز همدم کسترده بر سر من چون سایه هما بود
در حیرتم که چونشد کار و زکار برکشت بی مهری از تو گر نیست بدبختی از کجا بود
بابسته گان زنجیر سختی کجا سزاوار وز کشتگان شمیر دوری کجا روا بود
تا چند سوخت باید آخر یکی بفرما روزی مرا اسیری در بند مبتلا بود
ای مهوش خطائی وی آهوی ختن چشم پنهان مدار برکو از من اگر خطا بود
دادی فریب مهرم آغاز و دل ربودی بیمهری تو بامن ایکاش زابتدا بود

باخواری و مذاک باید شباب خو کرد

آن را که عشق در سر دلدار بی وفا بود

با آفت حال پریشان دیوان حافظ بر گرفته فعل زدم که کار مرا عشق بکجا
کشید و بر من از جفای دلبر چه رسد این غزل آمد

مطلع

رسید مرده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه گر برسد مصرقش کل است و نمید
قدری این غزل غم از دل برمود اما تا دل مرده وصل شنود بر آن شدم که
بدین روش غزلی بسرایم از روح خواجه مدد خواسته و این غزل را سرودم
دو چشم من بره انتظار گشت سپید هنوز زان مه گنمه سائیم خبر نرسید
به پرده بود مرا عشق و کس نمیدانست فسانه شد بجهان دست غم چو پرده درید
امید وصل و بم زنده داشته و نه به نیغ هجر مرا پرده حیات برید
صبا بگو ز من شهریار خوبان را کر احتیاج نبودش چرا غلام خرید
بریدم از همه خوبان من نمیدانم بریده دل ز من آن بیوفا که را بگزید
شب فراق ندانم چه قدر طولانی است گذشت عمر و هنوزم بصبح نیست امید
بدود عشق توان برد بار بود اما بدوش دل نتوان بار هجر بار کشید
کمند فکر بکف در کمین کفش بودم سبب چه گشت ندانم که آنغزال و مید
نیمیم مشک رسد بر مشام جان ما با نسیم صبح سعادت ز کوی بار وزید

بدوشد مگر چه نیافتد مرا امید شایب

فر لطف تمام خدای جهان مشو نوید

در حالتی که با درد و غم دچار بودم شی یکی از دوستانم مرا دعوت

نمود بزم انسی داشتیم شب را خفته دلبر شیرینم بخواب آمد در آن
 خواب کله کردم و تیر غمزها چشیدم با همان حال آشفته از خواب
 بر جسته که ما هم از افق حجره طالع بی بروا خود را در آغوش من
 افکند چگویم ندانم چه شنیدم همان قدر دانستم که دامنش گرفتم و
 لایه نمودم که جرمنم بفرما و گناهام بشمر کنارهات را سبب چیست و دوریت
 را علت چه خندان گفت شبها خدا داند ترا خواهانم و مدامت بفکر

درمان چکنم بد خو معلم مرا از تو جدا میدارد حال از این حرفها
 بگذر چون منت در کنارم غزلی بسرای فرمائش پذیرفته گفتم ،

دلر با معشوق باز از داده دلها یاد کرد عاشق آن خسته جانرا از وفا دلشاد کرد
 شاه اقلیم ملاححت باز داد عدل داد بندکان خویشرا از بند غم آزاد کرد

آه مظلومان اثر مانا نمود اندر دلش کز ستمکاری پیشین گشته خوبا داد کرد
 پیش او از ترک چشمش شکوه اکنون بایدم کان سیاه فتنه چو با ما بسی بیداد کرد

فکر دلها باش شاهادست چون دست نوشد آخر این ویرانه هارا لازم است آباد کرد
 تا رخ زیبای او دیدم نمیداند کسی کان دو هفته مه چه باین پیر در هفتاد کرد

در طلب از یاقادم حاصلی جز غم نداشت دامنش اکنون بدست آمده که بخت امداد کرد
 رخنه در بنیاد من نمود نوک مژه اش عشوه تا آغاز کرد و ناز تا بنیاد کرد

چون زنی لاف محبت شکوه کمتر کن شهاب

ندست عاشق آنکه از دست بتان فرهاد کرد

پدیده این غزل را سرودم و نکاشتم

غزل

مژده ایدل که مه رفته من باز آمد
خشمگین رفت و صد شکر که با ناز آمد
تا بسر افکندم سایه اقبل ز مال
باز فر خنده هما بین که بیرواز آمد
کنده بود زمن سودازده دل چندی لیک
تا کند باز دگر دلبری آغاز آمد
باز خواهد من افسانه بگیتی شده را
کند افسون که بچشمان فوساز آمد
پر بگردون زم از شوق من اکنون که ببر
عاشق دلشده را دلبر طناز آمد
شکر کز کام بدر برد مرا نلخی هجر
آنکه شبرین لبوی شکر اهواز آمد

بشکفید آن گل گلزار حبت که شباب

همچو بلبل برش باز باواز آمد

هنگامی است که با یار پیوسته و از اغیار گسسته ام همه روزه بزمم از
آفتاب جمالش طعنه بر هشت میزد بهار است و کیتی سر بسر نقش و نگار
است ابرها گریان و رعد بغرش ماه تابان و شمع شبستان بدان کشمر مرا
گفت غزلی بر کیه ابرو خنده رعد بسرا که خوش مضمونیت اطاعت کرده گفتم

غزل

چنانکه ابر و گل اندر بهار گرید و خندد
دل من و ایت ای کلمه زار گرید و خندد
به بینوائی فصل خزان و شادی کلمشن
شکفت نیست کرا بر بهار گرید و خندد
دل بسینه که از درد یار و که بامیدی
کزان نکار شود کامکار گرید و خندد
بروز کار من و وعده های وصل دروغی
که یار میدهم روز کار گرید و خندد

زهجریاروبه بدعهدي جهان پس مردن روان باک من اندر مزار گریدو خندد
 بدار اگر کشندم مجرم عشق حبیبم بیایداری من بیدار گریدو خندد
 کسی که همچو منش بلبری بود سرالفت
 یقین شباب که دیوانه وار گریدو خندد

غزل را با تمام رساندم بشکر خنده گفت تراچه شده که در وصلی و یاز
 شکوه از فراق داری کفتم جان شیرینم که دوست تصور نمایی از آن زغان
 که تو اول داده ام بودام عشقت در فدا ده ام مرا و حال و هجر یکسانست دقیقه
 دل و هوش من از تو جدا نیست لیکن هر که را دشمنی باشد پیوسته از او شاکست
 از آنجا که هجر دشمن جان عاشق است چه با او دچار باشی و چه برکنار شکوه
 از او فرض است پس اگر بظاهر از تو دورم دل نزد توست و هجر ظاهر را نیز
 در حضورت شکوه مینمایم و از آن دشمن بتو استغاثه میجویم تبسمی کرد فرمود
 این غزل حافظ را بسرا که فرموده

مطلع

ساقی حدیث سرو و گل لاله میروند این بحث با ثلاثه غساله میروند
 فرمائش بجان پذیرفته سرودم

غزل

شبه بیهوشم بفلك ناله میروند و با توام زدل غم صدساله میروند
 با این اشک زردی روی مرا نشست رنگی است ثابت لب که نه بازاله میروند

اوسر خمار شام فراقش بصبح وصل بار از دهنش لاله میروید
 ناز گیسو خمار هو آموخت عشوه را خونست زرشک بر بکر لاله میروید
 جانم بکاست محنت دوران و گیسو ندید بر من چه زین عبوزه محاله میروید
 شیرین لبش شود بسخن چون شکر فشان دل کی بسوی شکر بنکاله میروید
 فکر شباب بکر سخن را رواج داد

بالا بهای حسن زد لاله میروید

بسی بر گفته ام تحسین فواید گفت مرا کاری هر پیش است اکنون
 بروم امشب بدانم که این غزل را در خلوت بسرایم تو نیشی بسرای
 تابدانی نو آموزت از تو نکوتر خبر میسراید پس لب بر کشوده
 خواند

مطلع

هر جوان گوش به پند پدر پر کنند میکنند بادلوی آنچه که اکبر کند
 گفت این مطلع خود سروده ام گفتم من خود را در دبستان عشق تو شاگرد
 میدانم اینست غزل را میسرایم و خود اقرار دارم که عشق توام سخنور
 آموخته سپس بداهتاً این غزل را سرودم

غزل

آه من در دل چون سنگ نواثر کند رخنه در خاره کسی دیده اگر تیر کند
 مردم چشم از ابرو برگرفته شمیر ترك مست است بلی دست بشمیر کند

آسمان شرفم لیک مرا فخر اینست که بکوی تو مرا عشق زمین گیر کند
 تا قیامت نشوم پیدرو جوان می مانم نه گرم داغ نو ایشوخ پسر پیر کند
 خواب دیدم شب دوشین بکنارم خفتی خیر گو کیست که من گویم و تعبیر کند
 دل دیوانه من سرکشی آغاز نمود عشقش ایکاش که از زلف تو زنجیر کند
 داد استاد ارل درس من از دفتر عشق زاهدم گو که در این مسئله تکفیر کند

جان بلب آمده اندر دم نزع است شباب

از چه در برش من اینهمه تاخیر کند

و نیز در همان اوان این غزل را سرودم

غزل

نقش بردار ازل تا نقش آرو را کشید خواست ما را جفت غم کان طاقی ابرو را کشید
 حیرت از باریکی موی میانش هست لیک بیشتر زین حیرتم کاندو کمر مورا کشید
 بی مها با دل کجا میرفت درد نبال او اینوا مجبور شد دست اجل او را کشید
 گنج حسنش را کند تا با سبانی دست صنع چون قلم بگرفت گردش مار کیسورا کشید
 کفه حسنش بماند و کفه مه شد بلند دست قدرت بهر میزان تا ترا زورا کشید
 تاسیه دل ترخاید آن دورك هست را سرمه مه پیکر نگارم چشم جادوا کشید
 زخم دل را نازم روز بخت ما را تیره خواست بر رخ چون مهر زلف عنبرین بورا کشید

از شباب آموخت باید رسم صیادی که خوش

عاقبت در دام نظم این بره آهورا کشید

(آغاز حرف را) این غزل را در روزگار وصل سرودم

غزل

آمدی با جلوه کبک دری باز ای پسر تا کجی مرغ دلرا صید چون باز ای پسر
یکدل افزونم نبود او را ربودی بردیش چیز دیگر مانده بر جا کامدی باز ای پسر
هر چه افزون من نیاز آرم فزائی ناز را بی نیازی از نیازم ناز کن باز ای پسر
جلوه تا کردی چو لیلی همچو مجنون در جنون کردیم افسانه زان چشم فسون ساز ای پسر
بیم رسوائی در این پیرانه سر دارم که تو طفلی و آ که نه از پوشش راز ای پسر
گر چه میدانم نهان هر که نماید راز من کاب چشم و رنگ رخ هستند غماز ای پسر
جز هوای گوشه بام تو بر سر نبودش مرغ جان از آشیان تا کرد پرواز ای پسر
نیش بر دل میزند جراره زلفت مگر بیش از اینها بوده اندر ملک اهواز ای پسر
دم غنیمت دان می بندش دم از رفتن مزین عاشق خود را زمانی باش دمساز ای پسر

گر چه ممتازی ز محبوبان بکشور چون شهاب

عاشقی هم داری از عشاق ممتاز ای پسر

این غزل خطاب بدوست در صنعت مقطع سروده است

غزل

د ب و - ایشوخ - پ س ر بر تنم هر لحظه باری تیر - ن ظ و
بی منی تو روز و شب در عیش و عشرت با رقیب بیتوام من سال و مه با رنج و - یخ ط و
از کشانی در همان تیر و ستم چو لکذشت همچنان دارد غمت در سینه - ک ف و

میل دارم بر نهاده ب دل ب لعل میگوین ترا تا کاه - س ح ر
 کرده مقتون دلم از سحر - چ ش م سحر هاروت است هر چشم نو - م ک ر
 بویمت گرهوی شکین پر زه شک آید - شام بوسمت لب بر شود گام ز - ش ک ر
 بوسه خواهم من از آن - ل ب جانشیریم بده گر چه به رخ - پ ر
 چ بن ون - در مغز من از عشق تست کی نبود لب بر سر مرا هیبت - ب د ر
 جود چشمان سیاحت بر تن افکار من ای بلای دل بدویم - ب ن ک ر

این هنرها در بر من نیست مشکل بیش از این

از شبایب خویش خواهی دید من ر

در میان اهام که من براه دلبر نگرانی و یار با دگران تو بمرم و خندان
 و مرا آتش عشقش بجان از دورش میدیدم و گفتارش با دگران می شنیدم
 اما هیچش بسوی من گذری با از سر مهر من نظری نداشت من در حیرت
 که چه افتاد که دلبر بدینگونه از من گریزانست میسوختم و اشعاری
 عاشقانه میسرودم از جمله این غزل بود که بینکارم

غزل

ای صبا مرده از منزل جامان من آر خبری از بر آن لعبت خندان من آر
 نظر جمیع مرا کرده بریشان غم او نکستی زان سر زان بریشان من آر
 تا که در سلسله آرم دل جوانه خود بار دهنی تو از این طره بجان من آر
 باغبان بستان زبید و جو بر من دریاغ نوکی ساری زان زان زان زان زان من آر

چون به بستان نتوانم شدن از بیم حسود بهر تفریح یکی شاخهٔ ریحان بمن آر
 کشد این درد مرا از بر آنکس که از او باشد این درد عذایت کن درمان بمن آر
 گرز من نام بر او نتوانی بردن سخنی ز آن لب جان بخش در افشان بمن آر
 کور شد دیده چو یعقوب به بیت الحزنم بوئی از یوسف آواره ز کنعان بمن آر
 تا کنی شاد دل خسته پژمان بمن آر
 ای صبا مژده از منزل جانان بمن آر

روزی در گذرم دید و از حالم پرسید گفتم مگر ندانی تو دور از
 جانب مانده تنی و همه را با خیال رویت انجمی دارم میسوزم و
 میسازم با اینکه بهتر از من میدانی چه میپرسی گفت خرم باش که
 امشب نرمت گلشن است و کلبه ات از نور رخسار من روشن برانم
 که امشب نوسن حسن بسوی تو برانم دلت شاد و خاطرت از غم آزاد این گفت
 و برفت مرا وعده دلبر هوش در سرور وانی به پیکر آورده با دلی شاد این غزل را انشاء نمود
 ای دل امشب انتظار وعدهٔ دلدار دار کم تو نیز آخر سر شک ای دیده خونبار بار
 سینهٔ سینا شود نرم من آن رشک پری بر فروزد گرد را و از چهر چون گلشنار بار
 کار دل بس مشکل افتاده است در هجران او سهل گردد گر بیاید بر دل افکار کار
 ترکس بیمار وی بامار زلفش خونمود کی شنیدستی که گیرد انس با بیمار مار
 میزند نیشم بدل از مژه آنغم خوار دل وای بر دل میخلد بروی چو از غم خوار خار
 خاق گویندم چرا هوش تو از سر کردم بر د عقل و هوش و دانش از من هشیار بار
 ناری از زلفش صبا با خود بتا مار از رد روز را سازد بچشم آهوی نانا مار

بی گل رخسار آن گلزار خونی دایما بافغان و ناله ام چون مرغ در گلزار زار
 لعبتان ماه منظر کرچو در فرخار هست هست پیش دلبر من لعبت فرخار خار
 ماه من عنبر فروشان را همی ماند شهاب

زانکه بر دوشش بود زانزلف عنبر بار بار

آز روز چشم بر داشتم که کی بنشینند تا ماه من بر آید یا هزار امید
 روز را گذراندم و حجره را کلاب افشاندم چشم چون حلقه بر درو
 و دل شادان به امید وصل دلبر داشتم ناگهان خانه روشن و حجره
 رشك گلشن گشت باری نرکم باقامت رسا که بلای پیران پارسا
 در آمد از جا بسته تنکش در آغوش کشیدم غزلی نغز که ردیف
 همیش نکاشته ام در ردیف بر خواستم میباید سرودم مهر افرو
 و لب بشکر خنده کشوده فرمود امشب از بهر امتحان آمده ام گفتم
 بچه امتحانم کنی بدادن جان است امتحانی آسانست گفت هیچیک نیست
 همری در عسجدی امروز خوانده ام باسخش را از تو میخواهم ولی سخت
 دامن از عهده بر آئی گفتم نا مهربان یارا فرهاد را شنیدم با عشق
 شیرین بیستون کند اگر من با عشق تو شعری نتوانم سرود دامن عشاق را
 تذکیر کرده بفرما شعر را لب گوهر یار کشوده این
 شعر را خواند شعر عسجدی است

باران قطره قطره همیارم ابر وار هر روز خیره خیره از این چشم سیلبار
 زانقطره قطره قطره باران شده خجل زانخیره خیره خیره دل من ز هجر بار
 گفتم شوخ شیرینا و گلستان رنگینا در کنارم بنشین تا در خدمت
 آنچه ترا میل خاطر است بسرایم گفت این کنم اگر شعر را
 جواب آوردی از منت کام دل رواست بفرمائش قلم گرفته بر سبک
 حکیم عسجدی ابن نغز غزل را سرودم

(غزل)

دل دجله دجله خون شده از هجر آن زکار و از دیده قطره قطره فرو ریخت بر عذار
 زان دجله دجله دجله بغداد رشحه زان قطره قطره قطره آهوست در شمار
 بنمود حلقه حلقه چو کبکسوی پر شکن بگشود عقده عقده چو از زلف مشکبار
 زان حلقه حلقه حلقه مرا بر بکوش کرد زان عقده عقده عقده مرا زد همی بکار
 گر عضو عضو پیداکر من بگسلد زهم بر جزء جزء هستی من گرزند شرار
 زان عضو عضو عضوی زان نگسلد امید زان جزء جزء جزئی از او کی کند کنار
 کل دسته دسته بسته که این روی دلفروز مو نوده توده کرده که این نافه تدار
 زان دسته دسته دسته کل خوار در نظر زان توده توده توده مشک است شرمسار
 بر دلفروز چهره او دانه دانه خال درجا نگداز عارض او شعله شعله نار

زان دانه دانه دانه گنبد مرغ دل امید
 ای کوه کوه بار غم هشته بر بدوش
 ز آنکوه کوه کوه نهد ناف بر زمین
 ناخیره خیره جانب من میکنی نگاه
 ز آنخیره خیره خیره شود هوش من سر
 گر نکته نکته شرح غمت را کنم بیان
 زان نکته نکته نکته آرد ترا بعجز
 چون دانه دانه دانه سوی من افتد کند
 زان دفعه دفعه دفعه از من بپرس حال
 جانابه بیت بیت ز ابیات من بپرس
 زان بیت بیت بیتی گنجیست شایگان
 دل لیک باره باره بود در برم ز درد
 زان باره باره باره ارهست هست خون
 در قرن قرن بوده بسی شعر کوی تغز
 زان قرن قرن قرنی کیتی چنین نبود
 با کونه کونه فخر اگر عسجدی سرود
 زان کونه کونه کونه او شد ز جود سرخ
 بر فرد فرد خلق چو می بگذرد شباب

زان فرد فردی لایق مدح نیست زان جلد جلد جلدی نابد و را بکار
 پس از گفتن مرا تحسین فرمود صله هر چه خواهی بگو تا بدهم
 گفتم جانا همانا این نیز امتحانست صله من از تو نخواهم زیرا صله
 من دیدار تست و اکنونم میسر است گفت راستی در این مدت که
 در شعر کار کرده ام پایه نظم هم بجائی رسیده است یا نه گفتم
 بسیار بالا گرفته و بسی لغز میسرای پس این غزل را بدیده سرودن گرفت
 مراست ترکس مخمور و زلف دل آویز تمام آنچه بخوبان بود ز خویی نیز
 پس مرا فرمود غزلی بدیشان برآی فوراً این غزل را سرودم .

غزل

خلیل وار گرم جایکه در آتش نیز محبت تو چه در دل بمن شود جالیز
 قسم بدان لب شیرین شکر افشانت که اگر گدای تو مار است نخوت پرویز
 فزون مهر از این عشوهای مهر انگیز فزون مهر از این عشوهای مهر انگیز
 بزن بکش بکسل بند بند من چون نیست ترا ترحم و در دل مرا خیال گریز
 کان مکن که بتمنا منت اسبرم و بس بهام عشق تو خلقی اسیر منم نیز
 قیامتی بره خلق وعده است آنهم مرا قیام تو هر ساعت است رستاخیز
 برویت آنکه نظر کرد و دل نداد دست نبود آدمی او را نبوده یا که نمیز
 روان مرا است بکار از پی فدائی تو که بر عزیز روا باشد این متاع عزیز

منم که بار غم از بیستون فزون بکشم اگر که شیرین فرهاد برده باشد بدیز
اگر که ریختن خون من ترا هوس است درنگ چیست چو من راضیم بیا و بریز
شباب بکر سخن را چنان نو آرائی

که احتیاج ندارد دگر هیچ چیز

و نیز در دنبال آن اینغزل را سرودم .

رواب سپردم و امید وار اینم باز که بر سر آئیم از بعد مرگ بهر نماز
بغمزه که نمودی هزار دل بردی از این زیاده در این بهینه اسب نازمناز
مرا ز دامن وصلت بخواه کوتاه دست که این امید مرا بوده سالهای دراز
اراده بود مرا تا ز عشق برهیزم نشد ملید از آن رو که دل نداد جواز
بیایه که تو ممتاز از نکو بانی ز عاشقان تو من نیز آمدم ممتاز
من و امید سلامت بخود گمان نبرم چو سر نوشت نبوده است اینم از آغاز
بغیر گوی تو بر سر هوای هیچ نداشت نمود مرغ دل از آشیانه چون پرواز

اگر به تربت حافظ برسد شعر شباب

ز خاک سر بدر آرد دو ناره در شیراز

و نیز شوخ شکر لب در محفل انس بسرودن این غزل امر فرموده و
بر حسب امرش سرودم

مردم دیده سوي کوی نوباز است هنوز که دلم را بوسال تو نیاز است هنوز
 کرد در صومعه شب بر رخ ما زاهد بست غم نداریم در میکده باز است هنوز
 حسن او خاک شد و کشور این رفت بیاد همه جا قصه محمود و ایاز است هنوز
 جلوه کرد بما دوست یقین حاصل شد شیخ در مسئله شك نماز است هنوز
 مرغ دل را که بر از سنگ جفا بشکستی از نگاه تو بر او حمله باز است هنوز
 لنگ های طلب ورنجه تن از رنج و تعب کونهم دست از آئلف دراز است هنوز
 شمع رخسار تو در بزم کسان تا روشن دل از این واقعه درسوز گداز است هنوز
 در دلم ما نده و با کس نسدردم هرگز کله هائیکه از آن محرم راز است هنوز
 عمر بگذشت و بشدیر وبه هفتاد شباب نازه اندر پی ترکان طراز است هنوز

و شب جدائی با خیال دلبر خطاب کرده میسرودم

چاره دل بند از آئلف گره گیر است و بس عاشق دیوانه را ندبیر زنجیر است و بس
 چشم فتالت ز ابرو عالمی تسخیر کرد ملک داری این زمان بازور شیر است و بس
 کشور دل چون گرفتی من نکویم بازده لیک این و برانه را امید تعمیر است و بس
 عشق با مس وجودم کیمیائی میکند نانکوبند این اثر دزات اکسیر است و بس
 منکه مشهورم بکفر از شیخ شهر اندیشه نیست * حربه آن نام سامان زانکه نکفیر است و بس
 صید دلها میتوان در شهر آسا نر نمود گرز صخرارفتنت مقصود ننجیر است و بس
 ترك جان آسان کنم اما ز عشقم ناگزیز * این سر این نیفت بزن گر عشق تقصیر است و بس
 دردهای خویش را تدبیر می جسم ز عقل * عقل گفت این در دهوار مرگ تدبیر است و بس

میکم مردانه اش تحصیل با نیروی عشق فی المثل وصلش اگر درینجه شیراست و بس
خواست جان میدادم اما اندکی تأخیر شد رنجش ما را از آن يك لحظه تأخیر است و بس

در جوانی هم شباب از کودکان میجست کام

تا نگویند این طمع در مردم پیر است و س

در هنگام مفارقت که دل نزد جانف و تن دور از جان این غزل
را سرودم

غزل

به امیدي که به بینم مگر از دور گمش سالها شد که نشستم چو کدایان بر هوش
می رود گوشت چشمی نگرانست بمن رغبت دل شود افزون ز طرز نگهش
دل نه تنها کله مند است ز چشم تو و بس هر که بینی کله هست از آن دلسمیش
کرد شیطان گهی رانده شد از خلد چرا خال هندوی تودر خلد هزاران گنمش
جلوه کن با قدمی چند زمین را بنواز تا نثار د فلک اینقدر بخورشید و مهش
تن بفرمان کسی من ندم جز بر عشق زانکه در ملک دلم کرده خدا پادشش
دل گدای تو شد عادت نکند ترك کدا کر دهی تخت سلیمان و کیانی کلمش

بیزن آسا بجهی تیره قتاده است شباب

و صتمی نیست که بیرون کند از تیره چشم

و نیز این غزل را در همان مواقع سروده ام

غزل

آنکه دلبسته او بینم اگر من بازش
از ازل دل بجم طره او رفت و نبود
گرچه او از من شیدا نه پذیرفت نیاز
نه به تنها منش از جمله بتان بگزیدم
من و دل ترك همانروز بگفتم که من
دل سودا زده را سود چه باشد بجز این
جانشین کنم از شوق بیای اندازش
فکر انجام چرا غم زده از آغازش
ناروان در تن افسرده کشم من نازش
کس ندیده بجهان نابکنون انبازش
دادم او را بتو دیگر نستانم نازش
که سپاری به بقی سیمین طننازش

بسکه شیرین بود اشعار فرح بخش شباب

آفاق سراسر همه بر شد از آوازش

بروز وصل در نزد یار جانی و مایه عیش جوانی این غزل را سرودم

غزل

کبوتریت دلم ترك کرده لانه خویش
مرا که خود سر و سامان و خائانی بود
ز زخم سینه مرا در صف جزا بشناس
سر شک چشم من است آنکه ریخته است محك
چه روزگار بهسایکف من گذرد
زبان بکام نگردد ترا چو ایتم رخ
بطرف بام تو بر بسته آشیانه خویش
ز عشق روی تو آتش زدم بلانه خویش
که کشته تو ام و باشدم نشانه خویش
زین گل شده دیدی در آستانه خویش
هم به تنك چو از ناله شبانه خویش
و گرنه بر تو شمارم همه فسانه خویش
ز عاشق شده افسانه دو زمانه خویش

چنون بهانه كنم من تونيز ما اطفال ايلا و سنك زدن را بكن بهانه خویش

(شباب) مرغ نوا خوان تست میدانی

فرب کس نتواند دادش بدانه خه یش

فغان و بیه-راری مینم-ودم

شبانم چوب هبان اول گور

یکلی هوشم از سر رفته بیرون

چو زلف یار باشد رورکارم

یکی شیرین غزل در عشق گفتم

ولی مقصود این اشعار از اوست

کاری است- سخت دلرا از دردهای کاری

که خود برداشت ظن نکته دانی

غلط باشد ولی اینگونه مضمون

نشاید این دو را از هم جدا کرد

که بی شك عاشقی عین جنون است

نمیباشند در يك برده محرم

ز شیر اورا کجا تشویش باشد

ترا گفتم و این گفتن ضرور است

دل دیوانه ام شوریده در بر

نسنجیده سخن گفتن چله حاصل

بسج او را و آنکه- ماکان گو

در این عین گرفتاری که بودم

سیه تر روز من از شام دیجور

زهجر- یار اندر بردم خوت

زمیده از تن آرام و قرارم

شی نامم- طالع شد نخفتم

اگر چه بای ناسر جمله نیکوست

عشق و جنون و حشت هجران ناشکیبی

سخن گستر یکی ز احباب جهانی

بگفتا گر چه شیرین است و موزون

جنون خود عین عشق است ایچوانمرد

بداند هر که آ که ارفنون است

ز وحشت نیز گفتی این دو با هم

کسی از عشق آگر دل ریش باشد

میدان عشق و وحشت راه دور است

شنیدم اینسخن چون زانسخنور

بدو گفتم که ای دانای کامل

سخن اول بنده اندر ترازو

ترازوی سخن عقل و تمیز است که را این هر دو هر جایی عزیز است
 برایشان خاطر م هر چند و افکار
 بگویم زانکه محب ورم در این کار

بیان حقیقت عشق

نخست از عشق گویم تا بدانی که بس وامانده پس از کار وانی
 محبت را که میل نفس معنائست ز من بشنو که چشمه آنجاست
 محبت چون صدف عشق است گوهر که هر اندر صدف حو، ای سخنور
 محبت اولین بنیان عشق است محبت مبداء و روان عشق است
 محبت چون ز حد ببرد نهد کام از آن پس عشق میباشد و را نام
 چو عشق اندر وجودی بر فروست
 سر انجام وی آغاز جنه و نیست

فرق بین عشق و جنون

جنون اما دو باشد نیک بنیوش سخنها ی مرا انهای در گوش
 سه عنوان عشق را باشد بزیرا من ده گوش گویم هر یک را
 جگر و آنکه دماغ و دیگری دل گزیند عشق در این هر سه منزل
 سه جائز از دماغش را مسخر نماید عشق هفت بنیوش و بشمر
 دوم آنجا که منزلگاه فکر است مکان سومینش جای ذکر است
 کند چون عشق اینها را مسخر نماید بهر عاشق هیچ دیگر
 بهر جا بنگرد نزدیک یا دور نه بیند هیچ چیزی غیر منظور

زاده عشق آن دنداده مست است
 کبد. فاد دل ز خوردش باز دارند
 دماغ او را ز خفتن باز دارد
 بباد. مار سیر از آب و نانست
 ننوشد آب و جاننش درنده باشد
 نخواهد نیز و دایم در خیال است
 جنونست این ولی دیوانگی نیست
 دل از هستی که دارد بکسلاند
 نیاز از دگسی کر بیند آزار
 جنون دیگرست گویم بده گوش
 دو نوع است این بگویم نوعی از آن
 نمی ماند ز عقلش هیچ بر جا
 بکاه تشنگی مقهور باشد
 خوردش را خوب و بد نشناسد از هم
 بنحسب دگرچه بر کل. ما که برخاک
 شود. بازیچه در گو کودکان را
 نداند عاشقی نمی مار داند
 بدینسان بگذراند روز و شبها
 دگر نوع جنون نامش خیال است

ماند عقلش اما زیر دست است
 که پیوسته همی مشغول دارند
 بفکر یار شبها را سر آرد
 غذایش یاد یار مهر. مانست -
 بکیتی سال ها پاینده باشد -
 چه در هجران چه در عین وصالست
 بکلی از خرد بیکانگی نیست
 تمیز خوب و زشت اما تواند
 تحمل پیشه می سازد بناچار
 بگوش هوش این گفتار بنیوش
 زوال عقل می باشد ز انسان
 نمیداند تمیز خوب و بد ها
 ننوشد آب اگر چه شور باشد
 خورد آنرا که باید گرچه خود سم
 ندارد در دلش اندیشه و باک
 بسنگ و چوب آزارد کسان را
 نه دلدار است نمی دلدار. داند
 چو انسانی بود حیوان هیولا
 که عقلش فاسد و با سوء حال است

نگشته عقل او یکباره زایل
ولی آشفته می باشد خیالش
بخورد و خواب و شهوت هست مایل
بریشان کوئیش یکباره کار است
چو فاسد گشته عقل اینش شعار است
جنون را نیز انواع دگر هست
همی باشد گریز از قید و قالش
اگر کوئیم مقصد رفته از دست

چو فرق بین اینها شد نمایان
ز وحشت بشنوا کنون ای سخنندان

معنی وحشت

بدان وحشت بود . ما این سه توام
چه وحشت انقطاع است از مودات
جدا هرگز نمی کردند از هم
اگر مانوس شد انسان بچیان
و . ما برعکس حیوانی به انسان
ز هم چندی که دوری می نمایند
زوال انس را وحشت سرایند
مرا این وحشت جدا از ترس و بیم است
الی مجنون ندارد بیم و اندیش
بداند آنکه . ما عقل سلیم است
ولی وحشی بود از خلق و از خویش
شفیدستی تو قیس عامری را
که شد موئس دد و دیو و پری را
بو حشت بود دل از مردمانش
نه بیم اما بد از درندگانش
کنار از خلق چون آهو گرفته
بشر و بیر و آهو خو گرفته
برو پتر ای رفیق زشت از پیش
مرا بگذار کارم رفته از دست
که از عشق است یکسر این سخن ها
نه من خوانم میان انجمن ها

اگر خوب است اگر بد عشق گوید نه من کر گفته ام کس عیب جوید
 خدا با عاشقم زین بیشتر کن از اینم بیش از خود بی خبر کن
 بهل نا در جنون افسانه کرده بسکلی از خرد بیکانه کردم
 خدا با درد من افزون کن از عشق از اینم بیشتر مجنون کن از عشق
 خوشا غشقی که آتش بر فروزد

سراسر هستی عاشق بسوزد

رجوع بد استان

روزگار است بار سرافرازم نموده است و وصلش نادانم روزی فرمود
 که چون این کتاب را نام شکرستان است از حروف ثبکه در غزل شیرین شد
 صرف نظر فرما گفتم آنچه فرمان است چنانکنم پس گفت غزلی ردیف
 فاء بسرای از آن پیش تا آخر حروف بر گو بدیهه این غزل را سروده و نکاتم

غزل

بها و وصل ترا هست و نیست کفاف زن میسر که این نقد را من صراف
 بملك هر دو جهنم مشتری کرب آید هم حکایت دالست و بوسف است و کلاف
 دلم کشد بقفی تو با امید مرا هیچ عذر از این کشمکش نداشت معاف
 خلاف وعده تو کردی هزار اما من بخدا مت شک کردم زبان یکی بخلاف
 بقاف عشق تو کرد آشیانه مرغ دلم کر آشیانه سی مرغ گفته اند بقاف
 منم یکی ز غلامان صق پشه تورا اگر چه بنده بدرگاه الفبل آلف

سخن سرانگین چون (شباب) میباید

بشهر ورئه فروست شاعر صراف

در موسم بهار که صحرا برنکار دامن نیت و تقار بود خوی
جوانی و هوای کسراتی آن نهال صدفه دیربائی را بر این داشت که پیر
ساخته و دل زنده تن افسرده بگل گشت باغ دبستان برد و بامن بکام
محبت راه سپرد و من اگر چه ناتوان لیک چون قوت تن و قوت
روانم بود خدمتش را مین لسته و چون سایه بدنبال آن آفتاب کشور خوبی
و حسن رواندم راه پیمودم و صحبت نمودم چسان غرقه بحر عشق و مات
جمال او بودم و بیخبرانه راه را میپیمودم که اندک زمانی نگذشته خود را
بآن شرح شیرین حرکات در طاق بوستان برابر صورت یرویز دیدم نکارم
بر آن نکارها نظر میکرد و تاریخ هر یکرا از من سؤالی مینمود لحقی چون
برآسودیم و از هر در سخن گفته و شنودیم مرا فرمود که در همین نقطه
که پرگار خیالات کرد نقطه حسن من در دوران است شعری در باب این
طاق و نقوش بسرائی من که وجود خود را آلتی در دست اراده او
میدانم کی توانم از فرمانش رخ بگردانم آغاز سرودن این اشعار نمودم

غزل

ای زخسرومانده رجا جفت غم گردیده طاق	طاق بی جفتی چو تو نمود بزیر نه وراق
از لاشا نهائی که می بینیم ما اندر تو نقش	خاره دل بودی که شهرا دل نهادی برفراق
ای کهن ایوان تاریخی شکست اندر تو چیست	ای سپهر آسا چرا افتاده ماهت در محاق

صورت پرویز و شبدیز است بردیوار تو
 شد کجاستام آنکو اول این بیرنگ ریخت
 جاودان میخواست آثاری ولی غافل که دهر
 کو بر آرد سر ز خاک اکنون بحسرت بنگرد
 یاسبانان شهی را خواب غفلت دور بود
 کو مران نامی سواران کاندرا این بحجیرگاه
 داستان از خسرو شیرین سرائی بزمان
 خون بگرید چشم عبرت بین گراینجاشایدش
 صورت زردشت با جمر بجای در نوولیک
 در یسار تو عین فاطران بر سنگ نقش
 نفرت آر داین صورها مرد دور اندیشرا
 آسمان ما احمد مرسل شنیدستی چه کرد
 سایه گستر بر سر هر کس ز مهرت آسمان
 دهر بد بنیاد بنیان حیات از بیخ کند
 صبح وی باشد بهار و شام وی باشد خزان
 دود آن آتش که روشن در تو شد سوزدهنوز
 دوسیرها خوانده ام زینت بسی اندر تو بود
 خوارا گرماندی مخورانده که دنیای دنی
 این عروس دهر از روزیکه بوده تاکنون
 خود کجاستدشاه ماه با آن شکوه طمطراق
 برد رنج افزون بفرمان شاه را باشتیاق
 هیچ نقشیرا نخواهد جاوان کردن ایستاق
 طاقرا بشکسته سقف و اسب را بشکسته ساق
 کاندرا یوان جای بگریده است بوم و کرده زاق
 بود با خسرو به تخخیر افکنیشان اتفاق
 و این سرودت تلخ دارد مرد دانا را مذاق
 این نقوش اورا بباد آرد چو از دیرینه چاق
 نه تن زردشت جان دارد نه آتش احتراق
 هست کرمانشاه در طاقی نه چون تو در بساق
 ز این سپهر آب و سوس و این جهان فی شفاق
 آنکه یمودش شب معراج ما کام براق
 آخرین چون سایه زایل کرد خواهد با جنای
 بس رسولان مکرم بس شهان یاد شاق
 فی ثبات است این ستمگر دهر بدخو همچو واق
 دیر باید آری آن آتش که افروزد نفاق
 بهره اعراب شد آمد چو لشکر در عراق
 هیچکجه نکشوده بر پروردگان چشم وفاق
 هر دمی بر دامن شوئی نشسته بی طلاق

هستی آ که تر مرا بر حال کبیتی زانکه خود دیده بس شهر یاران با کلاه و با نطق
طاق و بستانت سرو دستمندی بستم کرد بستند آنکند در تاریخ پیشین از مذاق
جای دارد چون بر این آثار میبیند (شباب)

بر کملو ار گریه عارض آیدش رنج حلق

با دوست بزبان شکایت آمیزی حکایت میکردم و خطابه‌های نیکو این غزل
بر او می خواندم .

نگاشته نقش جهالت ز لوح خاطر حك بعشق چیت نكو تر مرا ار ابن مدرك
بدل کفایت اگر می‌کني که بر بودی رضای نو چو مرا آرزو است هَذَا لِك
ترا که کشور دله‌ها مسخرند تمام اگر ز نار نباشی نیازمند کمك
بر از شکایت دارم دلی من از تو ولی کجا زبان سخن تا شمارم بَك يَك
بی نثار تو جان پروریم دعوی نیست کث قبول بیفتاده حاضر است اینك
بچشم دل نگرانم ترا نه دیده سر که نار گشته و جویم برای او عليك
کم التفق قند حسن با نك ام مسلمند ترا از خدای حسن و نك

اگر چه سود ز سودای تو ندارم هیچ

ولی معامله عاشقی ندارد فلك

روز وصال غریب بحر شوق و با شوق تمام برابر آن شهر سپهر دلبری می‌شرودم

غزل

جز خدا نیست کسم از بی غمخواری دل داد و بیداد خدایا ز گرفتاری دل
دل گرفتار بشو خبست بر پروکه غمش خون نماید دل و نبود بی غمخواری دل

دل دانا تر سپردم و بدبختی من که ادانی بسزا خیر نگهداری دل
 زخم زلف پریشان نو دالها همه جمع کم ترا فکر دل ماست ز بسیاری دل
 طفلی و یستی آگاه ز بیماری عشق زاسبب نیست ترا میل پرستاری دل
 نیست دردی که پذیرد بجز از مرگ علاج هیچ کافر نکشد آه ز بیماری دل
 از خزان غم هجران نه وزد بر تو نسیم نکشی اینکل بیخوار چو من خواری دل
 یاری از یار نه دیدیم نه از اختر سعد شومی بخت مرا کشته و بی یاری دل

چه ستمها که بمن از دل من رفته شهاب

کوزانی که دهم شرح ستمکاری دل

در وصل با حضور . با رجائی و مایه زندگانی سرودم

غزل

بجرم عشق تو گر بکسلند بند ز بندم چو ابرزار نگریم چه غنچه ساده نخندم
 چو دستگیر تو گشتم میازمائی بتیرم چه بای بند تو هستم چه حاجتی است به بندم
 ز قتلگاه شهیدان گذر کنی چو سواره مگو که رنگ ز خون از چه گشته شم سبدم
 من آن غزال رمیده دلم بدشت محبت که کس بغیر تو هرگز نمیکشد بکمندم
 مگر حلاوت و صلت مرارت شب هجران بروز کام چه سود آرنه از حلاوت قندم
 بهیچ کرچه خریدی چو من غلام ولیکن رو آمد ار که گویم فروخت خواجه بچندم
 لباس مرگ مبارک بمن گرم تو بیوشی خلد چو خار بتن بی تو نارهایی برندم
 امیدوار بوصل تو سر ز خاک برآرم بروز حشر نه شادان بسوی خلد برندم
 مزن بتبر و مکش تیغ در هلاک من آخر چه عذر پیش کشی بدش تو سپر چو فکندم

شباب پر شد از او گذشت عهد جوانی
 تو ناز عمر خوری برمدار گوش به بیدم
 و نیز در همان اوان این غزل را سرودم و مینگارم

غزل

دل شود در سینه ام خون مادر و پدربخت چون کنم
 بدستون را کند لختی که هکمن با عشق و مرد
 تا مگر ما کودکان آید بی آزار من
 از گدائی چون بدام زانکه بتوانم همی
 بپیمو خواهم نیست اگر قوتی خورم بهر حیات
 آتش عشق تو بر جان و تنم تا بر فروخت
 گفت جان میخواستی وقتی فدای من کنی
 با چنین حالی که در من یاد و نیت چون کنم
 رنده مانم من کز آهی که راهامون کنم
 رو بسوی کوی و برزن کش چون بختون کنم
 ار که برزا دبدب خود را لحظه قارون کنم
 در کلمو نارفته با خون دلش میجون کنم
 ناگزیرم سینه را کز مهر او کانون کنم
 کفتم ار دامن پذیری از من شا کفون کنم

مهر او را از دلم گفتم برون سازم شباب

بر دلم چون سکه بنشسته بروتش چون کنم

و نیز در هجران گفته ام

غزل

ز خاطر من نشوی دور دور از تو کرم
 ز شیر کر چه نماییده ام بمیدان رخ
 نبی که با تو نباشم نیاز مند بنام
 چو آفتاب ببر بی نیاز از قمرم
 ز خاطر من نشوی دور دور از تو کرم
 ز چشمهای تو اما همیشه در حذر
 امید دوار زشتت بنافو کد گرم
 هنوز نیز نخستین تو انکشته مرا

بسوی کشور عشقم هوا کشید و نشد نصیب غیر زبان هیچ سود از این سفرم
حجاب بر تو روی تو کوهها نشوند مگو نهفته رخ از مردمان به برده درم

نن (شباب) و توانای این همه محنت

کجاست کوه نه آخر تنی من از بشرم

این غزل را نیز هم در هجران سروده ام

غزل

ز بسکه بار فراق تو را بدوش کشیدم کشید کار برآم دل از حیات بریدم
بریدم از همه دل با تو عهد مهر به بستم رسید جان لب اما بوصل تو رسیدم
شکینج زلف تو و دم امید کاه چو اورا بدست شاه سپردی برید راه امیدم
هزار خار زغم بر نشانیدم بدل آخر ز گلستان جبات گلی بکام بچیدم
شدم بیباغ گل آورد از رخ تو بیادم چو غنایب خروتن چو غنچه جامه دریدم
بنوش داروی وصلم مگر علاج نمانی و گرنه زانده نمانم که ندش هجر چشیدم
شباب رنج نه نکردد ز قهر دوست که دوزی

شکر فروش لب وی بمهر داد نویدم

دو روزی چند دلبر گفتمدارم بعزم تفریح باید در بصره رفته باز گشت را
بسوی من آمده خندان خندان گفت فی من چونی و روز چسان گذرانی
گفتم ایامه بتان مگر ندانی که بیتوام درد دید بجم است و روژ سپید
تیره تر از شام گفت و بود مرا برخود را برم غزلی بسرای فرمائش پذیرم
و بدیده گفتم

غزل

بی یغ-های دل آتشه زدر آمد بازم تا کند صید بیک حمله چو شهبازم
 بیکی غمزه دل غمزه از من بر بود شوخ و شیرین سخن عشوه گر طنزآم
 غافل از ناوک دلدوز نگاهت گفتم کر تو دمساز شوی بخت شود دمسازم
 غیر مرگم نبود راه خلاصی زیرا که گرفتار تو طنز همه تن نیازم
 باوجود همه بی تابی و بیطاعتیم تابه اکنون کسی آگاه نکشت از رازم
 شد سرشته کلم از چمه مهرت زازل مایل روی تو یعنی که من از آغازم
 بر سر زبنت [سعدی] بسرایم این شعر

کر کشد بخت (شبابا) بسوی شیرازم

گفت چونست که ترا دم بدم عشق بر فروزنت و اطوارت همه
 بر شبنم جنون منت بکام و باده عیشت بحاج بیقراری چیست و آه و زاری
 چرا اگر مرا میخواستی اینک ترا در کنارم و ترا نخل امید و سرو
 جویدارم اگر با دیگری ترا سر بست با منت چه افسون گریست از گفتارش
 دل طپیدن و هوس رمیدن گرفت بدین غزلش باسخم آوردم

غزل

این منم در عاشقی کاندر جهان افغانه ام آشنای عشقم از هر آشنا بیکانه ام
 ترک کردم خانه و فرزند و زن در راه تو تا بدانی ای پسر با همت مردانه ام
 هر که شد دیوانه باید کرد ز تجربه ای زلف زنجیرا بیا آخر نه من دیوانه ام

مرغ دست آموزم و کوی نوام شد آشنا فیستم مرغی که بفربید کسی بادانه ام
 کفر من دانی چرا اندر جهان مشهور شد دید زاهد روزی اندر گوشه میخانه ام
 سوختم یکبار و نمود را بیدش روی شمع نو نانه پنداری که هر جا شمع من پروانه ام
 داشتم ز اغاز منم خانه چون دیگران عشق داد انجام جا چون جغد در براندام
 صاف چون آئینه و بگرو بهام در عاشقی صد زبان هر گز نخواهی دید هم چون شاندام
 رشک بر آزادی من میبرد گردن شهاب

در دغم ریزد از آن پیوسته در پیمانهام

سپس گفتمش ای شوخ سیمین بر و ای رشک قمر بر من ظن بد مهر
 در یکی است نوازش بر دی و بطراش سپردی از شیفته گیم برسی مگر زنگار
 شورش عند تب را در وصل گل ندیده و نشنیده اگر چه تو با من رami
 اما دل آرام ندارد در آتشم که مشوشم با نیم که در تمام پس از آن
 این غزل را سرودم

غزل

سافر دل بر ز خون بادا بجای باده ام در جهان کرد لبر را جز تو من داداده ام
 زاهدان نزدیک شدنا حکم تکفیرم کنند زانکه من از راه تقوی سخت دور افتاده ام
 جان ز من میخواستی نبود متاعی پس نفیس جان بکف بگرفته در راه وفا آماده ام
 پای در گل ماندم پیش تو در باغ کمال گر چه آنسروم که موزون قامت و آرا دهم
 دست از هر آرزو شستم مگر وصل تو من در بیان محبت مای تا بنهاده ام
 تن به نیغ رنج و غم بادا چو مادام خلل خنده دور از تو گر چون بسته لب بگشاده ام

غیر نقش معر تو کورا بدل دارد شباب
در جهان دیگر زهر نقشی که بینی - داده ام
و این عزل را نیز در هنگام وصل بدیده بسرودم و بآه و زاری
بروی خواندم این است

غزل

خلق بزندگانی و من بهلاک مایلم تا نظر افکنم مگر بر رخ نیک قانلم
شرم بود مرا که ناسجده برم به پیش تو چرخ بی سجدو دنو خم شده من چه قایللم
نلخی مرگ چون شکر شهید دهد بکام من موسم دادن روان روی تو کر مقابللم
حقه عهده نشکنم شکبی از عظام من رشته مهر نکسلم بگسلی از مفاصلم
یگنم ای شکفت در آیم و هم در آنشم سیل سرشک بر رخم آتش عشق در دلم
غیر غم ترا هدف من برضای دل شدم نانه گمان بری که تو زیر زدی بغافللم
بسکه **شباب** را رود خون زدو دیده متصل

در ره انتظار تا سینه نشسته در کلم

او گل گلدستان لطافت و میوه باغ لطافت و سرو بوستان ملاحات از
سخنانم خندان گشته گفت اکنون که هست محبت و غرق دریای مودتی غزلی
از گفته من اسرای چنایچه من خود گفته باشم و تو صیف از خود کرده باشم فرمائش
را بجان پذیرفته پس بدیده این غزل را سرودم و مینگارم

غزل

من آنکه قد موزون رخ چون بهار دارم رخ چون بهار خرم بر سیم وار دارم

بهزار گل هزار ی دل خویشتن ببازد
منم آن گلی که برده دل صد هزار دارم
بجهان کجاست آن می که نباشدش خماری
منم آنکه در لبانم می بی خمار دارم
به بنفشه زار رفتن چه نشاط عاتقم را
که زموی و خط نورسته بنفشه زار دارم
بنکار کوچه حاجت بودش چو من نگاری
که ز خون عاشقانم کیف خود نکار دارم
قدمی بکوی من نه بنگر که خسرو را
چو کدا دو دیدگان بر ره انتظار دارم
ز خطا چه ناله آری بر من خطاست اینک

منم آن نکار چینی که ز مشک مار دارم

از طرز غزل خرم گشته و لب به آفرینم گشود در گفتگو بودیم که
جمعی از اغیار بر من وارد شدند یار را از دیدن ایشان ملالی رخ داد
قامت چو قیامت را افراخته و مرا با درد ورنج بگذاشته و رفت آغاز فراق
و اول ابتلا بدر دوریم آن روز بود پس از رفتن او دل در برم طپید
گرفت چنانچه بی اختیار گریه بر من مستولی شده یاران نیز رحال من
ملفت شده برفتند حیرت زده که از چه کار بدین گونه کردید آن شب را
با درد ورنج صبح کرده روز دیگر از حجره بیازار شدم در برزن یار
خود را دیدم مرادیده سر زیر افکنده چنانچه پنداشتی بامنش بهیچگونه مودنی
در میان نبوده از آن رفتارش حال دگر کون و دلم پر خون شده بحجره
آمدم در بسته با خیالش پیوستم و بدین غزل مترنم گشتم

غزل

نمی خواهم که بی روی دلارایت جهان بینم
درا از در نکار بنا قدم نه بر جهان بینم

ز با فدام از دست غمت در بستم اينك) (زبا لين بر ندارم سر نيائي تا يابالم
 بجانست دوست ميدارم بيا اي آفت جانم) (بكام دشمنم كشتي بيا اي غارت دينم
 بذاخن ميخراشم سينه از غم كوهكن آما) (به تلخي دامن آخر مي سپارم جانشيرم
 ببوسم كرلب اعلت چه لارم شكر هندم) (ببويم زلف پر چبنت چه حاجت نافه چينم
 اگر خواهی هلاكم فاسك جان بسپرم پيشت) (برم منت كه برداري زدوش اين بار سنگينه
 مراك خوبستن مشتاق از آن رو كشته ام شايد

شباب از بعد مردن بار آيد بهر تلقيبم

روزكاری چند است كه با درد چهارم و دور از يارم غزلها گفته و هر
 يك را در جاي خود مي نكارم نه از يارم اظهار عنايتي و نه موقع و
 مجال شكايي همه روزه اش مي بينم ولي چه ديدني كه آتش هجران
 و سودايم را تيز ميكنند و دردم را بر دردم افزايد از جمله غزلهاي
 كه در همان اوان گفته ام اين است كه با خيال آن يار بكانه و
 دلدار فرزانه سروده ام كه نكاشته مي آيد .

غزل

چونی ز هم گسلی گر که بند از بندم * گسست می ننونی ز خویش پیوندم
 گرم زمانه زمانی کند ز وصل تو شاد * تکتو تر است که به بد تو زمانه بخشندم
 هزار تیر زدی بر تنم ز باز و هنوز * به تیری از تو دگر باره آرزو مندم
 در آرزوی یکی بوسه ز آن لب شکرین * گذشت عمر و فریبي بوعده تا چندم
 دو ترك چشم نو هستند از پی قتل * گشیده تیغ چرا من سپر چو افكندم
 چو بیستون نكتم پشت خم ز بار غمت * بدوش گر بگذري تو كوه الوندم

زدامن تو کجا دست میتوان برداشت * من ستم زده چون بمهر بایندم
 هلاک من اگر کت کام این سر این شمشیر * ز کار سست مشو زانده سخت خرسندم
 خیال زلف، نوچونان مرا بریشان کرد * که نام خویش ندانم اگر به پرسندم
 رقیب چون برخت چشم برگشاید من * ز رشک همچو در آتش فزاده ام اسپند
 شباب راز لب که چه تلخ دشنامی
 دهی بجان عززت که بهتر از قندم

و نیز در همان محیط در طی - سخن این غزل را سرودم چنانکه در ردیف
 قاء نکاشته ام آمدن محبوب یکنه و حبیب فرزانه را و سرودن اشعار
 ببرز در همین مقام که شعر از من خواست یکی از عزلهائی که در
 برش سرودم اینست

— غزل —

همچو فرهادم که زاول دانش و دین باختم * آخر اندر راه شیرین جا انشیرین باختم
 بامن آواره که تر از دل و دین گو سخن * در قمار عشق جان من دل و دین باختم
 بایمال پیل غم گشتم چو آتشه رخ نهفت * اسب قلم را پیاده شد چو (۱) فرزین باختم
 تاخی مرگم نکام جان چو شهید شکر است * جا شیرین چون برام عشق شیرین باختم
 دل منش دادم ولی عقل مرا عشقش راود * اختیاری بود آن اما بجز این باختم

(۱) در بازی شطرنج هر وقت پیاده تمام کشته شد و یک پیاده ماند وزیر
 هم کشته شد حریف میتواند یک پیاده را فرزند کند و فرزند را
 جایی پیاده گذارده بازی کند در این شعر میگویم پیاده که فرزند
 شد اسب را باختم (شباب)

حافظ از نادی سمرقند و بخارا را بحال * من یحین زلف یارم چین و ماچین باختم
صبر و تمکین مرد را هنکام سختی واجبست * من نخستین روز عشقش صبر و تمکین باختم
از من آئین خواستن دور از خبر باشد که من * در ره سودای خوبان دین و آئین باختم
بسکه خون از دیده در هجران بهاریدم شباب

عاقبت بعقوب سان چشم جهان بین باختم

و نیز در هنکامی که یار دمساز و درهای نیک بختی باز او با من بوفا
کوشیدی و دل در بر از عشق جوشیدی او در کرشمه و ناز طبع در
انبساط و اهتزاز

غزل

بزم دلکش باده بیغش ساقی مهوش بکام
بسته دست فتنه و پای حوادث نیز لنگ
در کف کلیچهره ساقی جام همچون کل بشاخ
آسمان حسن دارد در هلالش آفتاب
آشکارا بزم ما از خلد میگوید حدیث
نازنینی خوروی و مشک موی و دلیک خوبی
غمزه اش چون چمک شاهین روبش زیر زلف
هردمی دور از بیم والله همی لا یزال
از کف ماهی هلال برودراین مجلس شباب
می هلال است آنچه دانندش همه مردم حرام

خاصه ناشیرینی اشعار شیرینست که برد

تلخی ابام یکسر اهل مجلس را ز کام

پس از خواندن غزل کلچهره ما هم لب شکر فروش کشوده گفت این
 کتاب تو مرا فریفته لیکن نه پیداست که چه وقت در وصل شادانی
 و نه هویداست که کدام ساعت از هجرم باغفارن و تمام غزالیات بهم
 آمیخته شده کاش ردیفی داشته و آشفته نمیشد گفتم محبوب من و کعبه
 مطلوب من اول ترا ترا بگویم و پریشانی کستام نشانه پریشانی دلالت و
 نانی عزیز من تو خود مهر و محبت را مرتب دار تا من نیز مرتب دارم
 و به ترتیب سخن سراپم چه کنم من کاه در وصل بیخودانه غزلی می
 سراپم ردیف الف بانون و آن ساعت که بانوام در همان دم از من جدا
 میشوی در هجرت باز میسرایم بهمان ردیف است شایسته نیست در ردیف
 دیگرش بنکارم خمدیده گفت ما نا طرحی ریخته باشی که من دقیقه از تو
 جدا نشوم گفتم حبیب من این امید دارم اما یروزگار غدارم این کاف
 نمیرود روفای خوبان نیز اعتمادی نه پس فرمود این غزل حافظ را جواب
 گو کنونکه بانوام غنیمت شمر گفتم غزل کدام است برخوان تا بسرایم
 پس این شعر را از خواجه حافظ برخواند

مطلع

ترامی بینم و میلم زیادت میکند هر دم مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی در دم
 فرمائش پذیرفته خامه و نامه بر گرفته و در دم این نغز غزل را سرودم

غزل

نه آنکه گراز دردم نظر کن بر رخ زردم که نادور از نوام هر دم گرفتار دو صد درد
 مرا بادیده گریان جدا گردان و چون دوران اگر خو ناغم هجران نمیکردم چه میکردم

تو خواهی رخ نگردانم ز کوبت من نگردانم بگرد خود بگردانم که تا قربانیت کردم
 انیسم مونسیم یارم طبیب درد و غم خووارم اگر دست از تو بردارم کم از زن مدان مردم
 توانا بود تا برتن نشد چیره تن دشمن ز تو هم حایباً زان من که آمد غم هم آوردم
 بگرد شمع پروانه بسوزد خویش و پروانه بود کراز تو پروانه بسوزم پیش تو دردم

(شباب) امید این دارد که جان را زود بسپارد

شود تا خاک و باد آرد مگر تا گوی تو کردم

چون غزل را ایایان بردم ماه سپهر دلبری چون کل بر شکفته و چون
 غنچه لب را به تبسم گشوده برجسته در کنارم نشست دست حمایت بگردنم
 نمود پسته خندان را با شکر گفتار آمیخته لب بر لبم نهاد منم از لبش
 می نوشیدم و شکر مزیدم پس گفت این حال را غرلی نغز بسرا طبعم اقتضا
 نموده بدیده این غزل را سرودم و او مکررش بالحنی خوش میخواند

غزل

کوش برود و می بکف بار بکام این منم کور ز رشک گو شود چشم حسود دشمنم
 از تو رواست کام چون نیست ابد دیگرم کل بگذار چون بود نیست نیاز کلشمنم
 دست زدامن تو ام کوتاه اگر چه سالها شکر خدا که کرده جای کنون بدامنم
 چیره چو گشت بخت من خیره مبین بروی من نیره بخواه دیده تازه ز وصل روشنم
 حاصل عمر من دمی ناتوانشستن است و بس برق صفت مکن گذر شعله مزین بخرمم
 چون برکاو میکشد جز به عشق تو مرا هر طرفی آتشی چمنی کوهی اگر چه زانم
 جان من است طایری سدره نشین و در جهان غیر تو صید کس اشد طایر سدره مسکنم

باز دم بتن اگر از تو اشارتی شود ازین سالها جدا روح چو کشت از نم

گر نوری [شباب] نیز از تو جدا میشود

زانکه نوجوانی و زجان نیست فراقی ممکن

سبحانه الله چه خیال است و چه حل است شادی یا ملال است من
پریشام یا کتایم بدین سان کاه وصل است و کاه هجران غم و شادی است
که با هم دگر آمیخته است پس از شش ماه که بدرد دوری و بنا صبور
روز و شب شمردن دور از بار دیده اشکبار سینه ریش و حال پریش
روزی با کمال ناامیدی نشسته و دل از هر علاقه گسته نا که در باز شد
دیده روشن و حجره رشک گلشن شد شاهی در آمد نه ماهی بر آمد
شوخی رسید نه مهری دمید بهار آمد نه نیکار آمد از جا جسته این
غزل را بدیده خواندم .

غزل

آمد از دربار من شادی کزان برخواستم * تا فشانم جان بیای میزبان برخواستم
برق خرم سوزی آمد خرمم را بر سوخت * بی تأمل زان سبب همچون دخان برخواستم
دوش اندر خواب میدیدم که بامن همدم است * با فغان همدم از آن خواب گران برخواستم
بود در بستر تنم چندی فتاده بی توان * چون تن بار دگر آمد توان برخواستم
یست بودم چون زمین در زیر پای رنج و غم * غمخورم آمد سر چون آسمان برخواستم
مرده بودم که جسمم را روان بدرود گفت * زنده گشتم تا بتن آمد روان برخواستم
ضعف پیری برزمیم خوار و زار افکنده بود * آمد آن عمر عزیز از نو جوان برخواستم
آن سپهد از سپاه ناز با لشکر رسید * دیده اید او را و من چون دیدبان برخواستم

شه-وار حسن را ر راه بنشستم شباب
آمد او را سخت تا کبرم عنان بر خواهم
روز وصل در برابر آفت قباة اهل حال و منتهمی آمل خود سرودم
ومی نگارم .

(غزل)

دل در سر سودای تو کم شد اگر از من ❀ بزارم ز او دل ز تو خون جگر از من
هر تیر که بر تاب بچشم کنی از دز ❀ تیر از تو بمیدان محبت سپر از من
افراختن قد ز تو جان باختن از من ❀ افروختن رخ ز تو روی نظر از من
حیف است از این پایی که برخاک گذازی ❀ بشمار یکی حاکم و پادشاه سر از من
پروانه مسموم شمع بتانی نو به نسبت ❀ در سوختم شعله ز تو بال و پر از من
من خشک لب از خضر روایت که باشد ❀ سرچشمه حیون ز تو و چشم تر از من
آسودن در بستر راحت ز تو نهی ❀ فرودن از محنت ورنج سفر از من
در بزم طرب شب همه را ندانستن ❀ رود و دف و پی از تو و آه سحر از من
راهی که در او هیچ نبینی خطر از تو ❀ آهی که در او هیچ نباشد اثر از من
بسرودن اشعار آنکو فن (شباب) است

نحسین ز تو و عرضه نمون هزار من

و نیز در روز وصل خطاب بیار جانی و مایه زندگانی سروده و مینگارم

غزل

دانی اندر سر سودای تو چون ندل من ❀ خوانند از دست تو ز دیده بروند دل من

طایری بود ز صیاد کز بزان عجب-بیم * که سر انجام گرفته ز تو چو نشد دل من
داد بردم همه جا هیچ کس داد نداد * تا که در سینه زبیداد تو خواند دل من
سوی مدرسه عشق مرا ره بیمود * نه عبت بلکه پی درس جنون شد دل من
من گجا بادیه بر خطر عشق کجا * بچنین راه مرا راه نمون شد دل من
مهرافراست خط سبز تو چون مهر گیاه * مهر از آتش بتوهر لحظه فزون شد دل من
خال چون نقطه نون تو رخساره چو دید * سبب آن گشت که چون حلقه نون شد دل من

گر شباب از تو جدا نیست دمی آرامش

جرم من نیست که بی صبر و سکون شد دل من

ولیز در روز صحبت و محفل خلوت گفته ام

غزل

عاشق شده ام ترکس فتان ترا من * وان طره چون سنبل پیچان ترا من
چو کلاف صفتم خم شده قامت بامیدی * شاید ببرم گوی ز نخدات ترا من
بر کردم از آن دامن خود از گهر اشک * چون مشتریم لعل بدخشات ترا من
در جرگه عشاق مرا تا که بود نام * باید که کنم جان بفدا جان ترا من
تا خضر صفت زنده جاوید بماسم * اندر طلبم چشمه حیوان ترا من
امروز کشی دامن وصلت گرم از دست * گیرم بصف حشر کربیان ترا من
گریم همه شب زار و نخواهم که به بیم * در خواب مگر پسته خندان ترا من
ببریدم بمقراض قضا باد زبانی * گر فاش بگویم غم پنهان ترا من
گر بگسلدم رشته جان نکسلم از تو * چو بیکسلم رشته پیمان ترا من

فرمان بهلاك از دهيد تا كه بيمم *** در چون بنهادم خط فرمان ترا من
كفتي بچه مفتون دل تو گشته (شبابا)
مفتون شده ام تركس فتان ترا من
بهجران اين غزل را گفته ام

غزل

با دیده دلم میگفت اشك از تو آه از من آگاهی او شرط است خواه ز تو خواه از من
چاه ار همه زانسانست گورا بزخداست تن سستی و دل سختی ای آفت جان و تن
آموخته اند این دو کو از تو و گاه از من در ماه برسم کو مهر از تو و ماه از من
حر با اگر اندر عشق خورشید پرست آمد کاندردل سختش نیست راه از تو و راه از من
گویند زدل راه است در دل عجبم ایدل بر ملك وجود من چون پادشاهی بنشین
بر ملك وجود من چون پادشاهی بنشین
در بازی عشق تو مغلوب (شباب) آمد
ز انروي كه می باشد آس از تو و شاه از من
با شوق روي دلکش دلبر اين غزل را ترك الف گفته سرودم

غزل

سلسله گردنم چونكه بود موي نو نيست شكفتي يقين ميكشدم سوی نو
بيگل روي تو چون روی بگلشن نهم هست چو خس بیش من هر گل ببردني نو
چون تو دگر دلبری نیست بکشور همه حیف روی نگو زشت بود خویی نو
ليك بود بوی گل روح همی پرورد ليك گلی بود کو بد هند بسوي نو

هست غلط کردی نایل نمینو کند هر که نظر گردد و دید روی چو مینوی تو
 طوطی شکر شکن ترک سخن میکنند روزی اگر بنکرد اهل سخن گوی تو
 سرور خجالت بگسل رفت فرو چون بدید در چمن دلبری این قد داجوی تو
 دلکش و موزون چو تو شعر که گوید [شباب]

فرشته گوید فربش به طبع و نیروی تو

از آن پس که بعد از مدتها انتظار شادم داشته و یادم میکنند که من
 بایه مهر و محبت را چنان استوار و محکم دارد که همه روزه دیدار مرا
 بر خود فرض و ملاقاتم را ادای فرض داند من نیز چون عندلیب در گلستان
 در نزد آن نوکل خندان نواخوانم و غزاهای میسر ام از جمله این غزل است

غزل

یاری به اشتیاقان کنه است از نگاه تو من می کشم بگردن خود این گناه تو
 بگره بنواز سویی من بینوا نه گر ای من فدائی تو و طرز نگاه تو
 درمان روشنی است رمد دیده دیده را کحل الجواهر است بلی خاک راه تو
 از سر کله مکبر که آشوب کشورند آن فتنه ها که خفته زیر کلاه تو
 در شکوه اند مردم یک شهر مرد و زن نزدیک شد ز مردم چشم سیاه تو
 دانی که مهر چیست در آئینه تیهر افتاده است عکس رخ همچو ماه تو
 سلطان تاجدار جهان ملاحق زارو که هست کشور دل نخنکاه تو
 جاوید باشی ای ز تو عشاق را حیات تو هر پناه ایزد و ما در پناه تو

کم آه کش (شباب) که آئینه رخسار
 ز رسم غبار گیردش از دود آه نو
 هم این غزل را در آن روزگار و آن هنگام که با یار بودم
 گفته ام و می تکاره

غزل

ای بالای خاطر دلدادگان بالای نو پای تا سر عشوه قربان سر تابای نو
 عقد پروین بگسلد مهر نثار آسمان بر سر او را کر بیدقت سایه بالای نو
 نازشی دارد بنخود خورشید هنگام طلوع رخ بغرب آرد چو بیند رویه سیاه نو
 خامه نقاش قدرت را بنامم کز ازل با تناسب خوش قلم زد جمله اعضای نو
 آب حیوان از خجالت کشته در ظلمت مهان شرم دارد یدش شیرین لعل روح افزای نو
 کشتن بیچارگان چندان ندارد میمنت شهریارا حیف باشد کاین بود باسای نو
 هر زمان مرا بشادی وعده فردا دهی از بس امروز چندین مه بود فردای نو
 تاجر حسنی و کالای تراکت باشدت هر دو کیفی کم بود در قیمت کالای نو
 در غزل الحق که عجز میکند طبعش (شباب)

ساحران مانند یکسر با یدو بیضای نو

و نیز این غزل نیز را در همان اوان و همان مکان بخواهش آن دوست بهر
 از جان بطرز بدیهه سرودم

غزل

در هوای بسته خندان بشد فم تو روزگار روشم شد چون سیه بادام نو
 ناکنون خیاط قدرت بر تن دیگر ندوخت این قیای حسن کامد راست بر اندام نو
 گرچه کمر دیدم نشان نیر طعن مرد وزن کمر بر زدم زبان با کس نگویم نام تو
 چون نفس باشد اگر در خلد جاویدم بر نهد مرغ دست آموز عشقم آید نیم نام تو
 آهویی بودم کد شیران پنجه بامن کم زدند رفت آن نیرو شدم پا بسته تا در دام تو
 عالمی را گذشته داری لیک کس چون نم نشد با بمال رنج و غم در دوره و ایام تو
 جان بکف دارد شباب از شوق روز و شب مدام

تا فشانند چوب بدو آرد صبا پیغام تو

شکرانه آمدن دلارام ماه جبین باین غزل قدام آمده بطریق خطاب گفتم -
 ای که با طره بر از خم و چین آمده ناله تا تست کمانم که ز چین آمده
 اختر سعد قرین بامن غمگین آمد که تو ایشوخ مرا از قرین آمده
 مدنی بو د که از مهر نکریدی یادم بی سبب نیست که با ناز چنین آمده
 منگه در راه تو دادم همه را روز نخست گری غارت ملک دل و دین آمده
 در بشر چون تواندیدیم باین حسن مگر تو ز غلامان جنائی بزمین آمده
 ترک با قوت لب من همه آفوق راست که سایهائی و دارای و نیکین آمده
 یوسف مصر ملاحظت عجبم ز اینکه چنان به به ستاری یعقوب حـ زین آمده
 شه سوار اسر صید افکندیت هست مگر که بدینسان فرس ناز زین آمده

ناز فردوس برین آینی بشباب

بارخی غیرت فردوس برین آمده

زلف پس در کنارش کشیده با حلقی که عاشقان دانند این
غزل را بخواندم

غزل

ای روی تو خلد را نشانه دل را خیم زلفت آشیانه
چون من بیه تو کس نداده دارائی و جسم و جان و خانه
شاهی تو بکشور ملاحی رحیمی بگدای آشیانه
سر گشته کنی هزار دل را بر زلف سیه زنی چو شانه
دمسازشوی هر زمانم بر هائیم از غم زمانه
در ستر غم فتاده ات را در دل سر پرش است یانه
کامی بسر شهید خود نه به نای تو آب را بهاره
از حسن تو در جنون من شد افطار جهان بر از فسانه
هر آید گشاد دادی از ناز او راست دل حزین نشانه
خرم بدی که چون نواو را شیرین پس ریست ناز دانه
تا چند کند شباب باید

از عشق تو ناله در شبانه

بن غزل را در روزگار مفارقت که مدنی است مدید و بدرد هجران
بیتلاهم و هنوز نه فرج عاجل و نه مرك عاجل است

می سرایم .

غزل

دین و دل برد از کف من بیوفا جانانه آشنا بیسکانه را با آشنا بیسکانه
 بزم را بود فروغی شمع عارض بر فروز کبر بسوزد همچو من آتش بجان پروانه
 چون زبان ناچند باید عشق ورزم بر ملا سویی گوی او روم با همت مردانه
 خانمان در سر سودای او بر باد رفت ورنه منم داشتم مانند اقران خانه
 سنگ باران غمت را جان سپر سازم بهل تا که بشمارند با عقلان مرا دیوانه
 ماخوار آلودگان هجر را خهای وصل درد سر بنشاند ای ساقی بده پیمانه
 گنج مهرت را بدل بی دوسته چون جان پرورم مهر جای او انکو تر زین کجا و برانه
 دانه خال سیاه و دام زلف بر خمت مرغ دلها صید کن داری چو مام دانه

خواب از سر میبرد افسانه عشقت شباب

خواب آرد مهر مردم کمر چه مهر افسانه

اگر چه بفراق دچاد و از جاب گرامی بیزارم چون این کتاب را
 می نگریم چنان بندگانم که بر روی یارم نظر است چرا که مطبوع آن
 ماه منظر و منسوب آن دلبر است جهدی دارم در اصلاح انعامش
 حق کوا هست چنان مجذوبم که بندگانم شانه در دست دارد بر زلفین
 عنبرین میزند و من در برش میگویم

غزل

مزن بر زلف عنبر بیدز شاله که رانی مرغ دل را زاشاله
 وصال را بجانم من خریدار که غیر از جان شیرینش بهانه
 من آن دلدادۀ یکرنگم افسوس دو رنکی میکند با من زمانه
 بسویم گاه کاهی کن نگاهی مرا هم دلت صکبی در آستانه
 من آن مرغم که اندر عمر هرگز نمی خوردم فربب دام و دانه
 هوای خال گندم گونت آورد مرا همچون پدر بیرون زخانه
 بجانم آتشی افکندی از عشق که تا کردون کشد هر دم زیانه
 سمند شوق ما را تا کنی نیز زنی از ناز هر دم نازیانه
 ترا بر سر اگر قتل شداب است
 بکش بس کن دگر ناز و بهانه

چون صبح وصال دمید و کوکب اقبال تابید دگر باره یار رشته الفت پیوست
 و در انجمن با من نشست ولی شاد و خاطری آزاد این غزل را در برش
 سرودم

غزل

مرا که از خردم عشق کرد بیگانه بدل ز سرزنش خلق هیچ پروانه
 هرآنکه دل بتوداد است همچو من ازوی شده است خواب و خوراک و قرار بیگانه
 یکی بیرس ز سگیان خویشان روزی که در شمار سگان توئیم ما بیانه
 سخن ز عشق تو ما دیده دوش میگفتم مگر بخواب رود ساعتی به افسانه

هوای زرگس خمور می پرستت این کشید عاقبت از مسجد بمیخانه
 نعیم هر دو جهان را گدای نوچه کند بدین خوشم که مرا عشرتیت شاهانه
 شباب و لاف خردمندی این آهمن روی
 هر آنگه برد نباشد مگر که دیوانه
 پس در مقابل روی آن آفت چین و چگل نشستم و این تغزل را بطرزی
 خوش سرودم

غزل

روی نیکت را انگویم ای پسر خورشید و ماه زانکه زدی غار و رخسار تو بر خورشید و ماه
 روشن از نور رخ تو شام تار عاشقان حاشه الله کی بود این نور در خورشید و ماه
 مردکان را زنده جاوید سازد دبذات ای مسیحادم ندارند این اثر خورشید و ماه
 ای سپهر حسن هر جا بای بگذای بخاک فخر آسایند بر آن خاک بر خورشید و ماه
 بام باشام ابرافروزی رخ و نگین ایام روی نمایند از مشرق دگر خورشید و ماه
 سنبل و یحان و عبهر باشند دور رخ که دید سنبل و یحان و عبهر هیچ بر خورشید و ماه
 لاف در میدان زند حسن تو گر با آسمان تبغ ابروی ترا آرد سپر خورشید و ماه
 فرق بردار از میان زلف سیه بر رخ منه تا نباشند آیت شام و سحر خورشید و ماه
 بنده پیش آ آنچه کاینش بکیتی پرورند خاک و باد و آب و آتش خشک و تر خورشید و ماه
 نادهند آوازه حسنت بکیتی انتشار چون سفیر انددایم در سفر خورشید و ماه
 از نظر بازان تو دیگر کی آرد در نظر گر بود در ملک ارباب نظر خورشید و ماه
 لایق نسبت نباشد ار چه چشم دل ندید نادهند نسبت بموچیزی مگر خورشید و ماه

دل بمعنی داد باید فی صورت در جهان هست روی نیاک تو معنی دور خورشید و ماه
برگشاید طائر جنت چه زنی اوج کمال شرمساز برایش ریزند بر خورشید و ماه
منع نتوانند در شان دیدند رخسار تو اگر چون بری دیده شد اند آسیمه سر خورشید و ماه
آسمان شاید مرا خوانند تا تو با منی زانکه همچون آسمان دارم بر خورشید و ماه
چون مقابل بارخت آمد شهاب از آن بود

شدر دیف چاهه نغزش اگر خورشید و ماه

پس از آن لب به تحسینم کشود فرمود اگر من ترا ترك گویم چه کنی
و چه حال و نورخ دهد گفتم نیکارینا مرك که بدست من نیست که
بگویم می میرم ولی هر چند روانم در بدن باشد روز هجرت مرده منجر کم
پس این غزل را خواندم

غزل

تو دل ز من بتوانی گسست میدانی که نگسلم ز تو من دل بطور آسانی
مراست جانی و از تو دریغ نمایم اگر قبول تو افتد برای قربانی
ز بس سرشک بریزم ز دیده نزدیک است کنم چون لوح ۴ جهان را دوباره طوفانی
من آنچنانم در روزگار هجرانست که پیر کنعان در هجر پور زندانی
چگونه دست کشم از کدائی در تو فلك کرم بنشانند به تخت سلطانی
فسانه نیم بهر شهر کشور اکنون من بسخت جانی و تو خود بسست پیمانی
کجا به مهر نوان داد نسبت که کند در آستان تو مهر منیر دریانی

شباب دست ز دامان تو چگونه گشود

اگر چه ز آتش هجران تنش بسوزانی

وقتی کتاب رودکی در دست داشته می خواند این قصیده که این دو شعر
از آن است می نگارم خواند و مرا گفت غزلی بدین بحر و روی بساز
دو شعر این است

رودکی

ندانی درد هجرای تـمـرا ازان زارگردانی و کر زارم نگردانی بدرد هجر گردانی
اگر یگره چوم بیدل بعشق اندر فرومائی ز خون عاشقان خوردن سی یانی پشیمانی
بفرمائش در دم بهمان بحر و روی من نیز بسزردم بر او خواندم :
چوم گرم مبتلا گردی بدرد عشق و درمائی بدانی مبتلا چو نم بدرد عشق و درمائی
اگر چون من شوی منتون چشمه مست فتانی بر یسالت کند مانند من بیچاره درمائی
مرا هم غارت هوشی و هم هوشی اگر گردانی بمیرنی گهم از غم دگر ره زنده گردانی
بعشقت زان نکو حالم که بدگر همچو غلمائی بوصالت خرم از آهم که خرم همچو رضوانی
جوانی لیک با پیران بصحبت آبداندانی به پیری یاتو من شادم که بیم با بداندانی
بهار خرمی و کشتنی و باغ و استانی نهال نورسی شمشادی و سر و خرامانی
نجو ای باغ خوبی جزم دل داده دهقانی مکیر ای بوستان حسن جزم بوستان مائی
سر بر خوب و ویرا شهنشاهی و سلطانی سپهر دل بر آفتابی ماه تابانی
برنك اعل میگوأت ندبدم هیچ مرجانی لبام بیتو در کیتی نباشد هیچ مرجانی

بریشان خاطر م داری که با موی پریشانی
 دلم رانی اگر از نیش خود اینکار نتوانی
 برسان عقل من بردی که باروی برسانی
 ولی گردانیم از کمیش خود کر رخ بگردانی
 بگویم تا بسوزانم دلت مهر درخشانی
 شب آیم تا رخت بپیم من گویند مهربانی
 توانم گویمت ای شاه خوبان ماه گشایی
 که همچون ماه کعبان در کلاس پنج زندانی
 ظریفی چایکی زندی سخن سانجی سخن رانی
 در بغامخت دل تا مهرانی سست بیبانی
 یدو بیدو از رخ داری مگر موسی بن عمرانی
 نکیمن از لعل لب داری خطا نبود سلیبانی
 بسوزانی دلم چون آتش رخ و فروزانی
 بلرزانی تنم سنبلی بغارض چون بلرزانی
 سوار تو من حسنی و او را تند میرانی
 مران تند اینقدر کاخر مرا از درد میرانی
 دریغ از بوسه محامر مراد ریش چونخونی
 که همپا را نه بند دست کس گسترده چونخونی
 دلم بردی و گفتمی کاین بنزد من کروکافی
 کنوتش بازده از کرده خود کر پشیمانی
 لب را غنچه گفتم چشم خود را ابر نیسانی
 که من چون ار کر بایم تو همچون غنچه خندانی
 بیازار ملاحی کر بهای حسن بستانی
 تو آن باغی که نخله حسن و هیجت نیست عربی
 بخاک تیره کر بنشانیم از بهر درباری
 او تا بشکفته رخ مانند گل اندر بهارانی
 اگر چه پیر کشم کار آیم هر قربانی
 بهایت ملک هستی کر بگویم باز اوزانی
 تو آن ماهی که هرگز رونمایای بقصانی
 نکو ترز آنکه بر تخت شهری خوش بنشانی
 منت از عشق همچون عندلیبم در نوخوانی
 بکن قربانیم شاید ز بند ریج برهانی
 بهان را افسر نازک مهان راماد ایوانی
 بکن قربانیم شاید ز بند ریج برهانی
 بهان را افسر نازک مهان راماد ایوانی

شباب رودکی وار ارغزل گوید باسانی

نباشد هیچ مشکل زانکه همچون شاه نملانی

تغزل را سروده بسو خواندم چون کل رخس بشکفته گفت دوشینه
من نیز غزلی سرودم مطلعش این است :

غزل

بارخ من برابر ار ماه تمام میکنی ماه کجا چه روی من فعل حرام میکنی
بر حسب تقاضاش این غزل را گفتم

غزل

از بی جلوه ماه من تا تو قیام میکنی شام وصال را بمن صبح قیام میکنی
بهر شکار عاشقان طره مشک فام را که چه کنند افکنی کاه چو دلم میکنی
کبک زیاده میدهد طرز خرام خویش را گر نگر دبدب روش چون تو خرام میکنی
باده ز ساغر لبم گر ندهی نمی کشم زحمت خود چه میدهی باده بحجام میکنی
زلف سیاه را بر آن روی سپیدی نمی زلف سیاه را بر آن روی سپیدی میکنی
عشوه چو میکنی مرا برده صبر میدری برده دمی چرا چنین در بر عام میکنی
برتن خسته نیم جان مانده به نیم غمزه ام گر بکنی ز مرحمت کار تمام میکنی
من که ز عشق روی نودر همه جافسانه ام گر بکشی بخون نم قطع کلام میکنی
بر تو حلاله خون من گر بکشی شباب را

ترك حلال اگر کنی قطره جام میکنی

وقتی باشادکامی و خرمی قرین یار نازنینم کله از سر افکنده سنبلی بر
 سخن پریشیده مرا خطاب کرد که بدین صفت غزل بستمای در دم
 این غزل را گفته بر خواندم

غزل

بر رخ همچو مهر چو زلف سیاه میکشی برده ز عنبر ای سر بر رخ ماه میکشی
 پیش رخ نکوی تو مهر سپر بیا فکند ناز ملال ابروان تیغ بهاء میکشی
 دکه بیرهن اگر باز کنی تو از شعف یوسف شاه گشته را باز بچاه میکشی
 مهر گیاه ماند آن طره بر ز چمن تو جانب خود مرا بدان مهر گیاه میکشی
 کشور حس و دایری چونکه مسخر نو شد در صف لشکری چرا منت شاه میکشی
 کشتن عشقان گنه باشد و در شکفتن من کز چه بدوش اینهمه بار گناه میکشی
 چو شب تار میکشی روز (شباب) خسته را

بر رخ همچو مهر چون زلف سیاه میکشی

وقتی یکی از یارایم در عشق ملامت و توبه او را بمن میگفت در جوابش
 این غزل را گفتم البته خوانندگان این کتاب محترم چون در او ائیل کتاب
 مطالعه می نمایند که بر حسب خواهش دایار خود از الف تا باء غزل
 می سرایم برایشان را در تکرار منع نباید نمود چون در هر موقعی باقتضای
 وقت غزل گفته شده ترتیب ندارد مثلاً در کاه مهر غزلی گفته ام ردیف
 باء در باء نوشته ام و در هنگام قهر شاید در ردیف دال باشد باید در
 ردیف دال باشد این است که کتابهم چون قهر و مهر دلبران عاشق

کس بنیان ندارد و پریشان گفته میشود آن غزلی که در ترك عشق و
باسخ او گفتم اینست که می نگارم

غزل

تا بر بود است دل از کف من چشم وی دل زنی وی رود من دل خود را زنی
مستی عالم همه هست اگر از شراب مستی ما را سبب نیست مگر چشم وی
بسکه کنم ناله شدیدگر من همچو ناله می رود افغان من تا بفلك همچو بی
عشق ندارم خبر می کشدم تا کجا بار ندانم ز هجر می کشدم تا بسکی
آگهی از باشدش از دل بی ماندگان ناله خود را کند قافله سالار بی
قیس بصحرای نجد گشته انیس دادن لیلی از او بیخبر مونس باران حی
ساقی دوران مرا از چه سبب درد درد ریزد در ساغر من شام و سحر جای می
راه بیابان نشد بار بمنزل رفت عمر عزیز می دروغ گشت در اینراه طی
تکیه بر این دهر دون هان نمائی شباب

گر چه نماید ترا صاحب او رنك کی

شبی در هنگام ابتلا بفراق در گوشه تنهایی با گریه و زاری این غزل
را سرودم.

غزل

درد را دوست دادم هوش و هواس و هستی انجام عمر کردم آغاز بت پرستی
بدرود عقل گفتم آری چسان نکویم در مغز جاچو کردند عشق و جنون مستی

بی منی از مادل میبرد غمزه بار
خوشر که بس نماندیم کردیم پیش دستی
کی کامیاب گردد تا نشکند دل از غم
از ابله نیست جستن با عشق نذرستی
در وادی محبت پست و بلندهاست
عشق بدل ندارد بیم بلند و یستی
صد دام غیر زلفش در راه تست ایدل
بنشین که جای امنی است گیرم زبند رستی
در قتل من توانا تا داشت کرد آغوشش
من سخت جانم او را در کار نیست سستی
تنها نه دل گسستی از من کزین گسستن
پیوند جسم و جانم از یکدیگر گسستی
بر دامنش زدم دست روزی بلایه فرمود

گفته کن شبایا از این دراز دستی

در مقام کله از دوش خطاب باوست که میسرایم و می شنود .

غزل

در جنون ایلی و شامشهور ایام نمودی
سوختی از آتش سودا و بدنام نمودی
لبی آسا جلوه گردی عشوه هابر دی بکارم
در جنون نامیو جنون شهره نام نمودی
کردی آغاز محبت تا اسیر عشقی گشتم
چون ترامفتو نشدم سرگشته انجام نمودی
کام دل گفتم مگر روزی روا گردد زو صفت
کام دل حاصل نشد برعکس تا کام نمودی
طایری بودم بیایی دانه افشاندی زمهرم
تا دم را صید کردی بسته دام نمودی
آمدی چون جم نگوش از جام عشرت نوش نام .
ساقی مجلس تو گشتی زهر در هر جام نمودی
گفتم آبرام مگر در سایه سرو بلندت
بر خلاف آرزو بی صبر و آرام نمودی
بر خرد مندان شباب استاد بود آغاز اکنون

در جنون ایلی و شامشهور ایام نمودی

روزي در انجمن آن غزال غزلخوان سرخوش در آمد و در مهر بر روی
من برگشود و سرگرم عیشم داشت از هر دو سخن همی گفتیم او بنماز و
من بنماز عاقبت چون رفتن را تصمیم عزم نمود گریان بر بالایش بگزان
این غزل را سرودم

غزل

چایکی ای نگو پسر سخت بغن دلبری
چون پری ارئه چرا خوی پری بود ترا
دیده بسی گشوده ام رخ نیک منظران
مهر تو از دلم برون عشق تو از سرم بدر
چون رودم زد دل برون مهر که نیست رفتی
بر همه مهوشان اگر ناز کنی بود روا
قد تو میکند همی سخره بسر و کاشمر
روی تو میزند همی طعنه بچهر خاوری

عشق شبان بکند پنجه شیر شرزه را

سود نمیدرد در این پهنه کس از دلاوری

بدرد هجر دچارم و چو ف ظمـه غنـبـنـش سیاه
روزگارم بر رخ سرشک خوانین روز و شب می بارم و
این غزل را بادی آشفته و از درد غم پشمرده گفته
می نگارم

غزل

من بانوا زدوری روی توام چونی
گلبرگ ناز تو شکر زاد برخلاف
عشقت کشد بشوقم و هجرت کشد بدرد
که خواندیم مهر و گهی رانیدم بقهر
عشقم بکوه و دشت چو مجنون همیکشد
از نشانه محبت آ که اگر شوند
در توهار وصل تو بودیم شاد اگر
هجران نرسید ز دنبال همچو دی

گویند خلق از چه چنین بیخودی شباب

کز سررمیده هوش تو کفتم ز چشم می

نه بدامان و سالم دست رس و نه در بیماریم همنفس می موزم و می
که دازم شب نخست کدور است و روزم شب دیجور است بکلی امیدم
از دوست بریده و کارم مردن کشیده با این حال مجسمه خیالش در نظر
است و هر لحظه آتش عشقم نیز تر دورم از براست ولی در پیش نظر
است گمانم که می شنود می گویم

غزل

تو که شهره جهانی بفنون دلربائی
دل من چگونه باید ز کند تو رهائی
بکچاروم چه سازم بک حال خود بگویم
که بسوختی روانم ز شراره جدائی

بتو چون نیاز مادم بطلب چرا نیوم
 به امید سهارافت که بر در سرایت
 به نگاه نازی آخر بنواز کاه کاهم
 چه زیان رسد بحسنت ز نگاهی ارجائی
 چونیم نوا بگردن رود از فراف مردم
 بگمان که این نوا هست ز درد بینوائی
 بشمار گوشتان تو خوشرا در آرم
 مگرم شبیه روزی طلبی بی فدائی
 ات بارسای زبانه چو شهاب لب کشید

بسر ز یاد زهاد زمان بارسائی

شی ما جمعی از دوستان موافق در انجمنی بودم شمع انجمن شوخی شکر
 لب بود رخس اندک شهادتی بماه دبستانم داشت بمشاهده بر چهل او دکنستانم
 در نرم جلوه میکرد با یاد دایر این غزل گفتم و بصفت نوشیح آراستمش
 که خوانندگان این کتاب بدانند که این غزل بیاد دوست گفتم نه
 در وصل اوست هر حرف که از اول شعر برگزیدی نام این شمع انجمن
 است نه نام دارایی من است

غزل

م - مرا بمردمك دیده گر که بنشیني
 ص - صبور کی نمودم دل دمی که دور از تست
 ط - طبر زدند لبان تو با طبر خوانند
 ف - فدا روان بتو فرهادوار چون نکشم
 ی - یکی بجلوه برا در بساط نادانند
 سزد که روشنی دیده جهان بینی
 تو بی من از چه توانی صبور بنشینی
 تو کستان صفائی بهار رنگینی
 که نکرین لب و خسرو نژاد و شیرینی
 معاشران که تو کلچره آفت دینی

خ - خراب تر گس مخور نیم دست توام نخورده ددمرا کدر خراب میبینی
 ۱- او این تفقد و مهمان نوازی پیداست که میزبان من این-وای میبینی
 ن نه سرو گفت تواند ترا (شباب) نه ماه

اگر چه از رخ و بالا هم آت و هم ابی

غزل

از بار اگر ندارد عاشق امید یاری در زیر بار عشقش سخت است برد یاری
 دردم دوا ندارد بگزار تا بمیرم چون از طبیب نبود زد دل امیدواری
 دست از طلب ندارم تا پای دار رفتن جزم کراست در عشق اینگونه پایداری
 در دل نهال مهرت پیوسته در ترقی است کور از خون مدام در کار آبیاری است
 از ناله محبت در هر سر بست شوری پرویز و شور شیرین فرهاد و جان سپاری
 کار از حدن خود را یا در به بند محکم با منع بلد الا ترا - نما از بیقراری
 بر جسم تیره ام نه بر چشم روشنم نه حیف است آخر این بار خاك میگذاری
 عشق و جنون و وحشت هجران و ناشکیبی کاریست صعب دلرا زیندزد های کاری
 نیکوترین سعادت دل داده را چه باشد از دوست مهر بنی از بخت ساز کاری
 در پهنه محبت بازو پنجه حس دارند کار زاری مرد است کار زاری
 بنمای روی و بر کو با نقش بند چینی اینست نمونه بنگر صورت چو مینکاری
 در کیش خو برویان گفتم وفا گناهست بگشاد لب بخند، گفتنا شباب آری
 امشب را تا صبح بگریه و زاری بسر بردم سحر را بامید
 اینکه مگرش بینم از حجره به برون شدم غریق بحر تفکر راه همی

بیدمدم ناگهان دیدم آت برق خرمن سوز عشاق و شمع شب افروز
 مشتاق چون برق بر من گذشت بی اینکه بسوی من نظری کنند آتش
 دل شعله ور شده در همانجا ایستاده و همی گفتم .

غزل

زبان چه میرسدت کز هجر نپسندی روان دهد بوسال تو آرزو مندی
 بریدن از تو محال است دل سراسر چند بود خیال محال اینکه باز ببونی
 چه صورتی تو ندانم که نقش بند ازل ترا بصفحهٔ بکیتی نخواست مانند ی
 خجسته بخت کسی ای همای اوج جمال که بر سرش تو ز الطاف سایه افکندی
 گمان نمیکنم اندر دلش غمی کنجد مران پدر که تو او را گزیده فرزندی
 چو مهر بر تو روی تو نابد از درو نام در سرائی چه غم گر بعاشقان بندی
 ز که در آینه کردی ورشک میکشدم که دید روی تو در روی نظر چو افکندی
 مگر طبیعت سامندر است موی ترا که می آموزد و در آتشش برا کندی
 اگر صبور نیم بیتومن شگفت مدار که دل چو کندی بنیاد صبر بر کندی
 دل شباب بغم ساز کارز آن باشد که چون غمین بود او خاطرش نوخوردندی
 پس بخانه آمده بنشسته و دلی با غم ببسته نیز این غزل را گفتم

غزل

ز نار طرهٔ بر چین بدایم مخم افکندی که در عمرم رهایی نیست امثال از چنین بندی
 شبی را روز کردن با تو امید دلم باشد مکن با خود برودر گور حسرت آرزو مندی
 روان با تلخ کلامی میسپارم کوهکن آما چو نبود از انب شیر بنم امیدشکر خندی

ز هجر بوسش گویند شد یعقوب نابینا * چه کردی کم اگر میشد از او همچو تنو فرزند
 بدردم صابری کوئی چسان آخر صبور آید * نئی چرا نگاه بر دوشش نهی کر کوه الوندی
 کی آ که آئی از حال دل شوریده از عشق * مگر چون من دچار آئی بدرد عشق بچندی
 ملامت کم کن ای تاسع مرا ویند کتر گو * که بخم تو را دل از ودای ایلی نکساید بندی
 نه اندر عاشقی دیگر چو من کس دیده خواهد شد * نه در خوبی و زیبایی ترا مثلی و مانند
 زمهر اندر میان خلق کاهم دلنوازی کن * شوند آ که مگو کاین بنده بیخداوندی
 (شباب) اشعار شبرین تو طمع نیشگر دارد

توان انصاف دادن کاین حالات نیست در قندی

در این جا بفرمان آن آفتاب سیهر داری اب از گفتار بسنم و
 نامه ختم نمودم پس با من گفت چون این نامه نمونه باکی و از
 عشق حقیقی تو حاکیست چنان چه قدرت بر طبع او داری باید همت
 بهر طبعس بکنای نادری صلیحه زمانه بیاد کار مانند انگشت بر دیده نهاده
 و بقدم مشتاقانه در طبع او کسر شدیم خدایا منت پریم که با مساعدت
 و کمک آقای کاویانی مدیر محترم جریده کرمانشاه که با سرمایه خودشان
 در طبع این کتاب همت فرمودند مرا بر انجام او توفیق عطا فرمود و
 نیز از قارئین بن کتاب تمنا میرود مرا بدعای خیری یاد نمایند و بدانند که
 در این عشقم ربیبی و در وجود محبوب من عیبی نبوده و نیست جز
 در شاه راه حقیقت کلام سپهر نبوده ام خدا شاهد من است .

کفی بالله شهیدانتم الکتاب فی شهر ربیع الثانی ۱۳۴۸

غلط نامہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۶	فسمند	خچمند	۲۲	۱۲	لدانند	یدانند
۵	۱	برآورد	برآور	۲۲	۱۵	مفتو	مفتون
۵	۴		درعجب	۲۳	۱	قدمت	قدتو
۹	۵	برده	بوده	۲۳	۱۱	دیگر نه	وگر نه
۵	۶	عشاق	مشتاق	۲۴	۷	اخذدار	اخذراز
۶	۸	حال حمامه	داندو دام	۲۲	۱۶	خوش روا دیدی زفر بخت لیک	
۷	۷	نبودش	نبود گرش	۲۵	۱۳	کلشن	مظہر
۸	۵	بازائیک	باراوینکر	۲۵	۱۴	فراوس	قراوسو
۹	۷	وصیلہ	وسیلہ	۲۶	۱	جیشم	چشم از
۹	۱۶	احاس	اثاث	۲۶	۴	نہ بخشد	نہ بخشد
۱۱	۷	ولی	دلی	۳۱	۹	ترا آن سینا ققم سیہ چون ط گردد	
۱۴	۵	کہ ار مہر زمہرت دل		۳۲	۳	نمن	زن
۱۵	۵	چون نیرنک چون نوینیرنک		۳۵	۹	سلمان	مسلمانان
۱۵	۱۲	نمودم	نمودم	۳۹	۸	روز	روزی
۱۶	۱۶	عشق باز مرا	عشق باز را	۴۲	۴	بدہ	مدہ
۲۰	۱۲	در دستم	زدستم	۴۲	۹	مرا	ترا
۲۲	۱	بذرفقم	بذرفقم	۴۲	۱۵	پرفتانت	فتانت

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۳	۴	چشمه آنجا است چشمه عشق آنجا است		۴۴	۱	زن ات	زات
۸۳	۹	بنوش بنوش	بینوش	۴۴	۸	رویس	رویش
۸۳	۱۲	سه جارا سه جارا		۴۴	۷	خزر	خضر
۸۳	۱۳	دماغ او		۴۵	۱۱	زاه	زاله
۸۳	۱۳	این شعر افتاده		۵۴	۱۶	خر	خور
		(نخست آنجا که ماوای خیال است)		۵۶	۱۷	مرا بکهور	مرا بکشور
		(همیشه اندر او جای خیال است)		۵۹	۲	که بردی	که برودی
۸۶	۷	نشد نشود		۶۵	۸	برده	رشته
۸۶	۱۰	مپرس مپرس		۶۷	۳	زمن	از من
۸۶	۱۵	لف الف		۷۳	۵	پیرمان	پیرمان بن آریتمان شباب
۸۷	۱	صراف حراف		۷۴	۴	برداشتم	بردر داشتم
۸۷	۱۷	شکت شکست		۷۴	۴	آفتاب بنشیند	«
۸۸	۴	جاوان جاودان		۷۸	۹	نشد ملید	نشده میسر
۹۷	۵	اگر خواهی الا کم را که ناجان سرم پیدست		۷۹	۸	تسدو	تزد دم
۹۷	۳	هجران و هجران او				نکفتمیم	بکفتمیم
۹۷	۶	بگذری بگذاری		۸۱	۷	برشد آفای سراسر همه از آواز	
۹۸	۴	فتاده اسپند		۸۴	۲۱	زمین کل شد زمین کل ارشد	
۹۹	۹	ارچه		۸۱	۱۲	سایه کان	همه ایکن
۱۰۰	۱	درد دردم		۸۲	۱	چنون	جنون
۱۰۲	۸	دیده دید دیده دید		۸۳	۱۰	خود ر	برخود

این دو شعر از بک بند در صفحه سی دوا افتاده

مجموعه سطر غلط مجید

نخیرم من نو بمانی تا عمر گم سو کو آرا آبی
شوی پیرو چون اندر نظر ها خار و زار آبی
خیزد پشت هم چون چنگ نالان هم چو تار آبی
مرا با آه و زاری امک لنگان بر سر آرا آبی
بیاد آری مگر آرزو از این روزگار من

۱۰۵	۲	بود	بی بود
۱۰۷	۷	مرا	مارا
۱۰۸	۴	نفس	قفس
۱۱۰	۳	تاجک	ناچند
۱۱۰	۴	خانمان	خانمان
۱۱۷	۶	لال	لال

ارسی کلیمه عظمی
میداد آلودگی

مطبعه شرافت احمدی کرمانشاه

